



فیلزاد

فرهاد فرهنگد

نبلزاد

- فرهاد فرهمند -





www.zagheh.com

نام اثر: نبلزاد

نویسنده: فرهاد فرهمند

ناشر: نشر زاغه

ویراستار: غفور سیاوش

طراح جلد: مهدی سرباز

سال نشر: ۱۴۰۵ خورشیدی

شمار رویه‌ها: ۱۲۴ روی

سه صدای روشن در تاریکی: خنده‌های یک دختر، عبورِ سریعِ قطار و تلاطمِ آب. اصوات بلندتر می‌شوند و در هم می‌آمیزند، بعد مانند شعله‌ی لرزان ته‌مانده‌ی یک شمع، پت‌پت‌کنان خاموش می‌شوند. فکر می‌کنی اصوات از تاریکی آویزان اند و به جلو و عقب تاب می‌خورند. مکالمه‌ی دو نفر نیز به گوش می‌رسد اما خیلی مه‌آلود، طوری که کلمات مفهوم نمی‌شوند. چیزی نمی‌بینم. تنها چیزی که می‌بینم؛ تاریکی مطلق است که در آن آب را تا کمرم احساس می‌کنم. در برکه‌ای افتاده‌ام یا در رودخانه‌ای. نمی‌دانم. کورمال‌کورمال در پی کشف چیزی، راهی، روشنی‌ای راه می‌روم تا اینکه پیشانی‌ام ناگهان به چیزی سخت می‌خورد. «آخ!» توقف می‌کنم و نامطمئن بر آن دو-سه بار تلنگر می‌زنم. چوب است، احتمالاً یک دیوار چوبی. زیرا وقتی انگشت بر آن می‌کوبم، تق‌تقِ نم‌زده‌ای از خودش بیرون می‌دهد، مثل چوب تر. گوش راستم را که به آن می‌چسبانم، سرازیر شدنِ هیئت‌ناک امواج می‌آید. اکنون کمی اطمینان حاصل می‌کنم که در فضای بسته‌ای محصور در بین آب افتاده‌ام. شاید. شاید هم نه. چون نمی‌شود چیزی را در تاریکی شناسایی کرد و آدم ممکن است به هر چیزی برخورد کند. می‌چرخم و چشم‌ها را می‌بندم. همین طوری هم که چیزی نمی‌بینم. اندکی بعد که چشمانم را می‌گشایم، نور زرد و ضعیفی از چراغ نفتی قدیمی که روی تخت خواب بوریایی

تک نفره در آب شناور است، می درخشد. حالا دیگر هیچ آوازی شنیده نمی شود. گویی تاریکی تبدیل به دهانی شده و اصوات را قورت داده است. خود را در کلبه‌ی پوسیده‌ای یافته‌ام که سه در دارد و تا نیمه در آب فرو رفته. روی دیوارها تابلوهای مختلفی با قاب‌های طلایی نصب شده‌اند. تابلوهای نئاندرتال‌ها؛ این خویشاوندان منقرض شده‌ی انسان‌های تشریحی مدرن. در یکی از تابلوها، یک نئاندرتال جمجمه‌ی نئاندرتال دیگری را با چاقو شکافته، مغزش را در دست گرفته و آن را بو می کشد، درحالی‌که از لابه‌لای انگشتانش مایع غلیظ و چسبنده‌ای فرو می ریزد. کلبه آهسته در نوسان است و تخته‌هایش غرغره صدساله‌ای از خود پخش می کنند. آدم خیال می کند که کلبه با نخ نازکی درست از وسط سقف آویزان است. دور و برم ماهی‌های کوچکی شناور اند و دایره‌های ظریفی روی آب ترسیم می کنند. به دقت ماهی‌ها را مشاهده می کنم و از خودم می پرسم که آیا من در آکواریومی بزرگ افتاده‌ام یا ماهی‌ها در دنیای مستغرق من راه یافته‌اند؟ همه چیز به شکل معکوس در آب غوطه‌ور است: میز، چهار چوکی، تخت خواب، الماری، کاناپه، کتاب‌ها، کاغذها، زونکن‌ها، چمدان سیاه‌رنگی که از گوشه‌ی نیمه‌بازش چند پیراهن کшал مانده، چند لنگه کفش و ماسک دلچکی نیش خندزده با کومه‌های گلابی و دماغ گوشتی.

کجا هستم؟ نمی دانم. به قصد یافتن سرنخی، به طرف در روبه‌رو رفته و آرام بازش می کنم. آینه‌ی قدنمایی را مقابل‌ام می بینم که درون آن سایه‌ی یک نفر به صورت غیرارادی، مثل مهره‌ای کنار چوکی راک گهواره‌ای، پس و پیش می رود؛ سپس مکث کوتاهی کرده هفت تیری از بغل‌اش بیرون کشیده و شقیقه‌اش را متلاشی می کند: «بنگ!» جتکه‌ای می خورم و جتکه‌های خون به صورتم می پزند. در به‌طور خودکار بسته می شود. شوک زده به طرف در بعدی رفته و آن را با احتیاط باز می کنم: منظره‌ای است منشعب شده با یک خط سرخ. یک سمت خط برف می بارد و زنی در لباس سفید ایستاده است و در سمت دیگر - که درخت‌ها و علف‌ها آتش گرفته‌اند - مردی در دریشی سیاه. هر دو بهت‌آمیز به یک‌دیگر از

دو سوی خط خیره می‌نگرند. به مجردی که آن‌ها همزمان به سوی همدیگر قدم برمی‌دارند، مرد ناگهان مثل چوبک گوگرد شعله‌ور شده، تبدیل به دود و در هوا پراکنده می‌شود. زن نیز با وزیدن بادی تند مثل یک آدم برفی ازهم‌پاشیده و ذره‌هایش در برف مدغم می‌شود. عقب می‌روم و در خودبه‌خود بسته می‌شود. به طرف درِ آخری می‌روم و به محضی که آن را می‌گشایم، موج عظیم و قیررنگِ سر به فلک کشیده‌ای من و حجره را می‌بلعد.

با دهان پر از آب و سراپای تر از خواب می‌پریم و با سرفه آب را از گلو بیرون می‌ریزم. سرم را که کمی از بالش بلند می‌کنم، توجه‌ام به ماهی‌های کوچکی می‌افتد که روی شکم و حول بستر می‌تپند. ملافه را پس می‌زنم و تنها با یک شورت و سراپای آب‌چکان از تخت پیاده می‌شوم. رخت‌خواب، کف و دیوارهای اتاق نم‌ناک اند. عqlم در برابر صحنه‌ای که می‌بینم قد نمی‌دهد. پیش از آنکه مغزم با این اتفاق درگیرتر شود، ماهی‌ها را یکی‌یکی جمع کرده و سریعاً در گیلان آب روی میز کنار تخت می‌اندازم. شش-هفت ماهی. متعاقباً پی می‌برم که گیلان برای ماهی‌ها خیلی خُرد است و آن‌ها نمی‌توانند به راحتی شنا کنند. نگاهی به دور و برم می‌افکنم و بوتل پلاستیکی خالی یک‌ونیم لیتری آب را -که زیر میز افتاده- برمی‌دارم. اول برچسب‌اش را می‌کنم، سپس چاقوی جیبی را از الماری لباس‌ها می‌گیرم و بوتل را از وسط بُریده و ماهی‌ها را داخل آن می‌اندازم. حالا کمی جا برای شنا دارند. نگاه‌شان می‌کنم. این‌ها از کجا آمده‌اند؟ از خوابم؟ من که آب و ماهی‌ها را فقط در خواب دیده‌ام، پس چرا همه‌جا نم‌ناک است و ماهی‌ها این‌جا چه کار می‌کنند؟ این‌ها سوالاتی اند که در ذهنم حلاجی می‌کنم اما به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسم. متحیر و با ذهن پر از سوال مقابل آینه‌ی قدنما ایستاده و روی انعکاس‌ام دست می‌کشم. هیچ تصویری کمکم نمی‌کند. دوباره به ماهی‌ها می‌نگرم که اکنون خیلی منظم، به‌صورت عمودی صف کشیده؛ به من خیره شده‌اند و دهان‌شان را باز و بسته می‌کنند. گویی می‌خواهند با من حرف بزنند، چیزی بگویند، بلکه سری را برملا کنند. اگر زبان ماهی‌ها را می‌دانستم،

مسلماً می‌توانستند گواهی بدهند که آیا واقعاً بیدار شده‌ام یا هنوز خواب می‌بینم. کاش زبان ماهی‌ها را بلد بودم! برای متقاعد کردن خودم، چاقوی جیبی را دوباره برداشته و کف دستم را می‌شکافم؛ خون که جاری می‌شود، دستم را فوراً فرو می‌کنم در بوتل ماهی‌ها تا خون شیار بند بیاید. هیچ شایبه‌ای در کار نیست، من بیدارم! کمی بعد متوجه می‌شوم که آب از خونم سرخ شده و ماهی‌ها دیوانه‌وار شروع کرده‌اند به بالا و پایین پریدن؛ طوری که گویی خونم کورشان کرده باشد. نمی‌بایست این کار را می‌کردم. دستم را عاجل از آب بیرون می‌آورم. جراحت را مدتی با لب‌هایم مکیده و بعد روی‌اش چسب زخم می‌گذارم. کسی در اتاق نیست. دیروز هم اتاقی‌ها گفتند که برای هفته‌ای به شهر دیگری می‌روند. گمانم امروز صبح وقتی من خواب بودم رفته‌اند. به‌شدت تشنه و گرسنه هستم. گویی درونم تبدیل شده به کویر نمک و هفته‌هاست لب به آب و غذا نزده‌ام. یک بوتل آب از یخچال گرفته و آن را با جرعه‌های بزرگ تا ته می‌نوشم اما تشنگی‌ام فروکش نمی‌کند. دوباره خودم را در آینه واری می‌کنم؛ بدنم به‌طرز وحشت‌ناکی تحلیل رفته است. لاغرتر از قبل شده‌ام. قبرغه‌هایم را می‌شود یکی‌یکی از روی پوست شمرد. گویی سلاخی گوشت‌های جانم را تکه‌تکه از تنم بریده باشد. تنها چیزی که در خودم می‌بینم، پوستی ست چسبیده به استخوان. پاهایم مثل پاهای مرغابی می‌نمایند؛ خشک و مردنی. موهایم را که با انگشت‌ها نوازش می‌کنم، یکی‌یکی فرو می‌ریزند. لب‌هایم گف‌گف شده‌اند و فاژه که می‌کشم، از پارگی‌های لبم خون می‌آید بیرون. از تماشای خودم در آینه دست کشیده و مستقیم به حمام می‌روم. آرام و با چشمان بسته زیر آب سرد می‌ایستم. پس از کمی حس یخ‌زدگی آب را می‌بندم. وقتی بیرون می‌آیم، یک نفر مقابل آینه‌ی دهلیز حمام، با زمزمه‌ای زیر لب، موی سوراخ‌های دماغش را با قیچی کوچکی قطع می‌کند. او را قبلاً این دور و برها ندیده‌ام، آشنا به چشم نمی‌خورد. او با چرخشی روی پاشنه، صاف ایستاده و رخ‌به‌رخم قرار می‌گیرد. صورت خشک و رنگ‌پریده‌ای دارد با علامات سوختگی - پنداری صورتک به چهره زده باشد. موهای ژولیده‌اش افتاده روی

پیشانی. پتلون سیاه، بوت‌های سفید و بلوزی به رنگ آبی به تن دارد که روی آن دو گوزن در لعاب ماه نقاشی شده‌اند. پوزخند می‌زند: «حمام کِدِ او یخ آدمه بیدار می‌کنه.» نظری نمی‌دهم. جان‌پاک را از روی مرکزگرمی کنار دست‌شویه برداشته و خودم را خشک می‌کنم. بی‌آنکه موهایم را در آینه شانه کنم، بی‌تفاوت از کنار مرد رد شده و برمی‌گردم به اتاق. جان‌پاک را روی یکی از چوکی‌ها انداخته و بر لبه‌ی تخت می‌نشینم. برای اینکه کاری کرده باشم قوطی سگ‌رتم را از روی میز گرفته و یک نخ روشن می‌کنم. کم‌کم صحنه‌هایی کم‌رنگ از دیشب در مخیله‌ام جرقه می‌زنند. بسیار نوشیده بودم. چه گلی به آب داده‌ام؟ چیزی به‌گونه‌ی شفاف یادم نمی‌آید. یا شاید اصلاً گلی به آب نداده‌ام، چرا که من فطرتاً در عالم مستی موجود مهربانی هستم. مثلاً اگر یک نفر یک تاسکی بغل گوشم کش کند، صورتم را پیش می‌کنم برای تاسکی بعدی، سیلی دوم را که زد، باز هم صورتم را پیش می‌کنم و پس از سیلی سوم، چنان قفاق جانانه‌ای بغل گوش‌اش کش می‌کنم که دیگر هرگز مهربانی‌ام را حماقت تلقی نکند. کوچه‌های خالی نیمه‌روشن، چراغ‌های کنار سرک و بوت‌هایم در حال راه رفتن در مغزم می‌چرخند. در حینی که مرتب ذهنم را می‌گردم، ناگهان از لای در نیمه‌وا مردی که در دهلیز حمام دیده بودم، دست‌وپازنان به درون اتاق می‌غلطد، گویی کسی او را از بیرون تپله داده باشد. از زمین برمی‌خیزد و لباس‌اش را می‌تکاند: «ببخشین، از پالوی اتاق‌تان تیر می‌شدم، مَچُم چه‌رقم شد که پای‌پیچ‌لک خوردم و ناغلطی داخل اتاق‌تان افتیدم.» چیزی نمی‌گویم و مدتی براندازش می‌کنم. حضورش برایم سوال‌برانگیز است و هنوز باورم نمی‌شود که افتادن او به درون اتاقم غیرعمدی باشد. شکی در دلم تشدید می‌شود که غرض او فقط و فقط ایجاد مزاحمت محض بوده است و حالا هم فیلم‌بازی می‌کند که قصدی نداشته است. با خون‌سردی می‌گویم: «تازه آمدی ده ای کمپ؟» چیزی نمی‌گوید. «احتمالاً پیره‌دار کمپ استی، یا ده اداره تأمین اجتماعی کار می‌کنی؟» او پاسخی نمی‌دهد و مثل یک آدم کر و گنگ نگاهم می‌کند. کشی به سگ‌رتم می‌زنم و مطابق عادت سرم را کمی بالا گرفته و

دود را به هوا می‌فرستم. نگاه موزیانه و مرموزش حس انزجاری را در من گوگرد می‌زند، طوری که نباید با او صحبت کنم یا چیزی بپرسم، بنا می‌کنم به سوال کردن: «تو کی استی؟ چرا صورتت ای رقمی شده؟ اتفاقی برت افتیده یا کدام چیز زدی؟ وضعات اصلاً خوب به نظر نمی‌رسه. آب می‌خواهی؟ آگه گُشنه‌ستی، می‌تانم برت یک چند تا تخم مرغ بپزم، او هم آگه ده یخچال تخم مرغ مانده باشه. گپ بزن، دوست غریبه‌ی من.» با گفتن کلمه‌ی «غریبه» حس دیگری در من می‌جوشد که باعث می‌شود خودم را در ذهنم سرزنش‌بار نقد کنم که «به تو چی که او چه رقم به نظر می‌رسه. آدم نباید با یک ناشناس ای رقمی گپ بزنه.» خودش را به دیوار کنار در تکیه داده و دست‌ها را روی سینه‌اش به هم می‌بافد، طوری که می‌خواهد خودش را آماده‌ی دفاع کند: «دوست غریبه؟ واقعاً؟ هشیار استی یا دیوانه؟ مره نمی‌شناسی؟ تو مره به ای روز و حال انداختی، حالی پرسانام می‌کنی که چرا ای رقمی و او رقمی به نظر می‌رسم؟»

«سوءتفاهم اس. نمی‌شناسم‌ات. ببین، همی فعلاً خو هیچ حوصله‌ی شوخی نیست. برم مُهمام نیست که چه‌کاره‌ستی. برو ایلای ما بتی.»
تخم چشمانش را به طرز مضحکی از یک طرف به طرف دیگر چرخانده و با صدای درشت و ممتد می‌گوید: «آه... تو چه آدم بی‌خبری استی، مه زندگی ت استم!»
می‌خندم: «چه شوخی سوریا لیستی‌ای! یک همی‌ره کم داشتیم. اینالی معلوم شد که دل‌لق یا شاید شعبده‌باز باشی. از دل‌لقا خوشم می‌ایه. تو زندگی استی؟ عجیب اس وله. عجیب‌تر از همه ای ست که زندگی مه یک مرد بوده و مه نمی‌دانستم. ببین، آگه همی‌الی به جای تو یک زن خودشه زندگی م معرفی می‌کد، بی برو برگرد می‌پذیرفتم. بگذریم! از ای گپ بزن که چه کدی به حق خود که بوی سوختگی میتی، فقط کدام تا درت داده و بعد گُل‌ات کده.»

سرش را کمی به طرف شانه‌ی چپ‌اش خم می‌کند: «هیچ کس دوست نداره به حق خود کاری کنه. و ای شوخی نیست. مه واقعاً زندگی ت استم. ای تو بودی که با مه شوخی کدی.»

باز می‌خندم: «چه عجب.»

«می‌خندی؟»

«خی‌گریه کنم؟»

سر می‌جنبانند: «نی، خنده کده برو.»

سعی می‌کنم که نخندم: «مره احمق فرض کدی؟ ببین دوست مداری مه، نقاب‌ته از چهره‌ت اوسو کو که واضح بینم‌ات. همی اصلاً کی نشانی مره برت داده که اینجه بیایی و با مه بساط شوخی پهن کنی؟ صد نفر است ده ای کمپ، برو یگان‌تای دیگه ره گیر کو.»

هنوز که هنوز است حرف و برخوردش با من جدی است: «مه کدام نقاب‌مقاب به چهره ندارم، اینمی چهره واقعی‌م اس. آ... نی... ای چهره واقعی‌م نیس. تواز مه اینمی رقم جور کدی. به خاطر توبه ای روز و حال افتیده‌م.»

«باز گپ‌ته تکرار کدی. به‌خاطر مه؟ ای ره کی برت گفته؟»

«کسی به مه چیزی نگفته، خودم گُل چیزه می‌دانم، چون زندگی تو استم. تو ویرانم کدی، چرا از زیبایی‌م لذت نبردی؟ تو آدم بدبینی استی. هم مره وحشیانه خراب کدی، هم خوده. آخرش چی شد؟ هیچ! مه پیش‌ات یک امانت بودم، آدم با امانت خیانت نمی‌کنه.»

مسخره‌آمیز می‌گویم: «ای جملات ره تمرین کده بودی که ایقه منظم گفتی یا از کدام فیلم یاد گرفتی؟»

حالا ست که خنده‌اش گرفته، اما سعی می‌کند دم خنده‌اش را بگیرد. به هر حال، خنده‌ای روی لب‌هایش شکل می‌گیرد و چین‌هایی ظریف بر چهره‌اش مشهود است؛ به حدی که دندان‌هایش نمایان نمی‌شوند. ادامه می‌دهم: «باید عرض کنم که خوش‌بین یا بدبین بودن بستگی به ای داره که در چه وضعی استی. هیچ‌کس نمی‌تانه ده وضعیت بد خوش‌بین و در وضعیت خوب بدبین باشه. خوب اس، بر یک لحظه می‌پذیرم - هرچند پذیرفتن ای که زندگی مه استی، احمقانه و خنده‌دار اس - یا اینکه دلت شده کدم یک مزاق سورریالیستی کنی، گپ جداست. اما ای

چیزی که تو میگی یک مشت مهمل و دروغ اس. گفتم زیبایی؟ لذت؟ وقتایی که بیچارگی و فلاکت محاصره کرده بودند، کجا بودی؟ کجا بود زیبایی؟ کجا بود لذتات؟ و حالی می‌خواهی از زیبایی و لذت حرف بزنی؟ کجاس ای زیبایی که تو او ره پُز میتی؟ راست‌ش پُرسان کنی، دیگه برم قصه‌ت مفت شده. سگِ مرگ به تو شرف داره. گپ تو که می‌شه، عین موهای جانم می‌خیزه. برای آدمی که با دل و باور شکسته به آخر خط رسیده باشه، زیبایی که تو از او می‌گی چه معنایی میته؟ خودت بگو، همی خودش عذاب دادنِ یک نابینا نیس، وقتی برش بگویی روشنایی زیباس؟»

«خودت مقصر استی. خودت خوده به چاه انداختی.»

«به خیالم کدِ کدام دیوار گپ زده راهی ستم. نی، اینجه دیگه اشتباه می‌کنی. هیچ‌کس خودش به قصد ده چاه نمی‌ندازه، مگر ای که کدام دست از پشت سر تیلش کنه.»

«تو کدِ خودت هم جور نمیایی.»

«اغراق نکو. به تو هیچ غرض نیس که مه با خودم کنار میایم یا نی. با ای نقاب ابلهانه و ریشخندت، چی ره می‌خواهی به اثبات برسانی؟»

ساکت و صامت نگاهم می‌کند. متوجه می‌شوم که با او بی‌رعایت و جدی حرف می‌زنم، گویی طرف واقعاً زندگی من باشد. فراموش کرده‌ام که یک دلچک آمده تا فقط چند مزاح کند و وقتش را بگذرانند. من هم نباید با او این‌قدر جدی و سخت برخورد کنم. برای اینکه حرف و رفتار پرخاش‌گرانه‌ام را تغییر داده باشم و فضا را به یک حالت کاملاً عادی بین دو انسان برگردانم، قوطی را از روی میز برداشته و به طرف او پیش می‌کنم: «سگرت می‌کشی؟»

«عملی نیستم.»

«خو... خیی می‌خواهی دل و درون‌ته کاملاً سالم به خزندا و گزندای گور

تحویل بتی؟» او نظری نمی‌دهد. می‌پرسم: «چندساله استی؟»

«بیست‌و‌نه ساله.»

«خی چرا پیرتر از سِنات به نظر می‌رسی؟»

«تو پیرم کدی.»

«خو خی مه پیرت کدم... هیچ یادم نمانده که چه رقم پیرت کدم.»

«ببین، بیا دوباره از اول شروع کنیم.»

باز می‌بینم که او جلدی حرف می‌زند. خنده‌ام می‌گیرد. یعنی او از تصور زندگی من بودن دست بردار نیست. باز هم مثل اینکه او زندگی من باشد، می‌گویم: «نصیحت خوبی ست. ولی حالی خیلی دیر شده. دیگه ویرانه‌ای بیش نیستی. از همو راهی که آمدی، پس برو. نیازی به نصیحتات ندارم. یگان وقت نصیحت به ضرر آدم تمام میشه. مه حوصله شنیدن موعظه و اراجیف بافی ته ندارم. یک گپ دیگه، اگه مه دوباره شروع کنم، نمی‌خوایم از اول شروع کنم. دیدم و می‌دانم که اول چی بود. مه ده آخر خط رسیده‌م. اگه دوباره بخوایم شروع کنم از همی آخر شروع می‌کنم. نمی‌خوایم راهی ره که نفس سوخته تا اینجه آمدم، پس بُرم. شروع کدن از اول، حماقت محض اس.»

«ببین!»

«نبین! از اتاقم بیرون شو. که رفتی، دروازه ره مثل دان‌ات و انمان، رنگ ته گم

کو آقای زندگی!»

سرش را پایین می‌اندازد، پس کله‌اش را خارانده و دوباره نگاهم

می‌کند: «اصلاً چیزی به نام امید می‌شناسی؟»

سر می‌جنبانم: «بله... بله... بسیار خوب می‌شناسم. امید چیز بدی ست. وقتی ده وضعیتی بد قرار می‌گیرم، به جای تکیه کدن به امید، تمام تلاش مه می‌کنم که خودمه از آن وضع بیرون بکشم. امید به درد آدمای تبیل می‌خوره. بگذار برت روشن تر بسازم؛ هیچ کس نمی‌تانه ناامیدم کنه، چون مه یک آدم ناامید استم. و امید، ناامیدکننده‌ترین کلمه است.» به یکباره آتش سگرت انگشتم را می‌سوزاند، تکانی می‌خورم و ته‌مانده‌ی سگرت از لای انگشتانم می‌پرد بین کتاب‌ها و روزنامه‌هایی که روی میز پراکنده‌اند. با عجله کتاب‌ها و روزنامه‌ها را زیر و رو

می‌کنم و به‌زودی متوجه بالا رفتن دود نازک و بی‌تابانه‌ای می‌شوم که زیگزاگ‌شکل از لای یکی از روزنامه‌ها بالا می‌رود. فحش‌گویان سگرت نیمه‌مرده را از آن‌جا برمی‌دارم و درحالی‌که آن را با غیظ در خاکستردانی گُل می‌کنم، نگاهی به طرف در می‌اندازم؛ کسی نیست و در بسته است. ناگهان گوش‌هایم زنگ می‌زنند، طوری که گویی قطار سریع‌السیری از روی جمجمه‌ام در حال عبور باشد. گوش‌هایم که به‌تدریج به‌حالت عادی برمی‌گردند، شکم‌ساز گرسنگی می‌نوازد: «قاررر... قوررر...» تکه‌ای نان از یخچال برمی‌دارم و یک گیل‌اس شیر سرد برای خودم می‌ریزم. نان و شیر را که به معده می‌فرستم، برای پیاده‌روی از اتاق می‌زنم بیرون، به سمت جنگل.

دستانم را پشت سرم بسته‌ام و با سری افتاده در میان درختان انبوه جنگل قدم می‌زنم. در میانه‌های راه، همین که سرم را بالا می‌آورم، ناگهان کوتوله‌ای گوژپشت - که چهره‌اش پشت نقابی از برگ‌های تاک پنهان شده است - دو انگشت‌اش را مستقیم در سوراخ‌های بینی‌ام فرو می‌کند و - بی‌آنکه بدانم چی به چی و کی به کی است - سریع‌تر از عبور باد می‌گوید: «اگر دو دقیقه انگشتانم را همین‌طور نگه دارم، نفس‌ات بند می‌آید و کارت تمام است. چه گفتی؟» من، انگار که یخ زده باشم، بی‌حرکت می‌مانم. حتی نمی‌توانم کوچک‌ترین تکانی به خود بدهم. دندان‌هایم قفل شده‌اند و لب‌هایم چنان به هم چسبیده‌اند که راهی برای نفس کشیدن از دهان ندارم. مثل اینکه تمام غرایز و بدنم گریپاژ کرده باشد. با همان حالت یخ‌زدگی تخم چشمانم را به طرف پایین می‌چرخانم و نگاهش می‌کنم. کوتوله می‌کوشد روی پنجه‌هایش بلند شود تا انگشت اشاره و انگشت میانی‌اش را عمیق‌تر در بینی‌ام فرو کند. من از بالا، او از پایین، از لابه‌لای نقاب برگی‌اش، به هم چشم دوخته‌ایم. هیچ‌کدام مان‌نه چیزی می‌گوییم، نه تکان می‌خوریم؛ مثل دو آدم افلیج که زمان با پس‌زمینه‌ی جنگل از آن‌ها عکس گرفته و در دل طبیعت آویزان کرده باشد. کم‌کم نفسم به شماره می‌افتد. درست در لحظه‌ای که احساس خفگی می‌کنم، او ناگهان انگشتانش را بیرون

می‌کشد و با خنده‌های خفه، آن‌ها را مقابل چشمانش می‌گیرد و می‌رقصاند. بعد به سوی درخت تنومندی می‌رود و در شکاف تنه‌ی آن ناپدید می‌شود. دستانم را روی زانویم می‌گذارم و در حالت خمیده نفسی عمیق می‌کشم. به اطراف نگاه می‌کنم. کسی نیست. او کی بود؟ چه می‌خواست؟ از کجا ناگهان پدیدار شد و کجا گم شد؟ نترسیده‌ام. فقط حضور ناگهانی‌اش هولناک بود و حرکت و جمله‌اش تعجب‌برانگیز. بقیه‌ی راه را با حیرت و سوالاتی که در ذهنم می‌چرخند، طی می‌کنم و برمی‌گردم به اتاق.

از فرط خستگی روی چپرکت‌ام لاش می‌افتم و با چشمان بسته، از این پهلوی به آن پهلوی غلت می‌زنم. حس گنگی دارم اما فاقد قدرت شناسایی آن هستم. بالاخره چشمانم را می‌گشایم؛ ساعت زنگ‌دار روی میز عدد دو را نشان می‌دهد. شب از نیمه گذشته است. سالن در سکوت سنگینی فرو رفته و به‌رغم شب‌های قبل خُر و پُف ساکنان نمی‌آید. احساس می‌کنم چپرکت‌ام در کویر لوت گذاشته شده و بیم ناشناخته‌ای عنکبوت‌وار دور دور قلبم تار می‌دواند. می‌ترسم که به اطرافم نگاه کنم. پس چشم از ساعت بر نمی‌دارم، عقربه‌ی کوچک آن زمان را به‌کُندی می‌بلعد: «تیک‌تاک... تیک‌تاک...» بعد، ناگهان صدایی می‌شنوم. نه صدایی مثل عبور موشی از زیر تخت یا خزنده و گزنده‌ی دیگری، بلکه صدای آدمی‌زاد. سرم را کمی از بالش برداشته و نگاهی به دور و بر اتاق می‌اندازم، درست در همین لحظه یک نفر از بیرون نامم را صدا می‌زند. بله، منظورم همین صداست. این بار ملحفه را پس می‌زنم، روی چپرکت نشسته و گوش‌ها را تیز می‌کنم. صدا تکرار می‌شود. از چپرکت پایین می‌آیم. جمپر آبی نازک خزانی‌ام را پوشیده و از اتاق خارج می‌شوم. هوا سرد و مه‌آلود است. در خلال افروختن سگرت، پیرامون پناهگاه را با چشمانم محافظه‌کارانه سیاحت می‌کنم. دوباره نامم در هوا پخش می‌شود؛ صدایی که حالا با تأنی و کُندی از جهت کوچ‌هی فرعی می‌آید. از محوطه‌ی پناهگاه حرکت می‌کنم به سمت در خروجی. صدا با هر قدم ضعیف‌تر و کم‌حجم‌تر می‌شود و به شکل حبایی در هوا می‌ترکد. وسط کوچ‌هی توقف کرده صدا می‌زنم: «آهای! کی

است؟ می شنوی؟» کسی پاسخ نمی دهد. آواز به گوشم خیلی آشنا می خورد. به انتهای کوچه نظر می دوزم؛ چیزی نمی بینم، به جز درختان فرتوتِ دو سوی کوچه. به خودم ترجیح می دهم که بد نیست تا پایان کوچه بروم، هوای تازه تنفس کنم و بعد شاید بتوانم خوب بخوابم. به انتهای کوچه می آیم. سمت راست به یک سرک عمومی متصل است و سمت چپ آن به کوچه ای یک طرفه که به مزرعه ای ختم می شود. کمی آن طرف تر، سمت چپ کوچه ای یک طرفه، باغ بزرگی با پرچین های ساخته شده از سیم خاردار قرار دارد. تقریباً هر روز از این مسیر عبور می کنم، اما هیچ گاه متوجه وجود این باغ نشده ام. آدم گاهی متوجه بزرگترین چیزها نمی شود و گاهی هم کوچکترین چیزها توجه اش را به خود جلب می کند. حالا صدا از درون باغ می آید. به درِ نیمه بازِ باغ نزدیک می شوم، دو انگشتم را روی دستگیره ی فلزی آن گذاشته و آرام تپله اش می دهم. در با نواختن غرغر آهنی باز می شود؛ باغ در مه غلیظی پیچیده و کف آن را برگ های سرخ و زرد پوشانده اند. وقتی آدم راه می رود، پاها تا ساق فرو می روند در انبوه برگ ها. با هر قدم به جلو، هراسی از دورترین نقطه ی تاریک وجودم چراغ قوه می اندازد. نمی توانم مانع حرکت گام هایم شوم. بی آنکه بخواهم، چیزی مرا به جلو می برد. همین طور که آرام و با وسواس راه می روم، پایم به چیزی می خورد، می بینم جسدی آن جا افتاده که صورت و گردنش را برگ ها پوشانده اند و تنها چشمانش را می شود از بین برگ ها دید. روی سینه اش چاقوی بزرگ و خون آلودی خوابیده و یک پشک سیاه خونی را که از جسد جاری شده می لیسد. دست ها، ساعت مچی، لباس و بوت هایش را می شناسم. خم می شوم تا برگ ها را از صورت جسد کنار بزنم که به یکباره چشمانش باز می شوند. وحشت زده عقب می روم، پایچ می خورم و با پشت می افتم روی انبوه برگ ها. پاهایم بی حس می شوند. به محض بلند شدن، دوباره می غلتم. با سینه خزیده، از جسد فاصله گرفته و به درخت گول پیکری تکیه می دهم. سپس میز طولی در بین باغ پدید می آید که زنی در یونیفرم قاضی پشت آن نشسته و سرش فرورفته در مهی که به پرده ی متحرک نازکی می ماند و چهره اش به آسانی قابل دید نیست. زن

کاغذهایی را زیر و رو می‌کند و در عین حال چیزی می‌نویسد. از شاخه‌های درخت تنومند پشت سرش، متمایل به میز، دو-سه فانوس کوچک آویخته شده که روشنی یک زاویه‌ی میز را تأمین می‌کنند. آن سوی نیمه‌تاریک میز، روبه‌روی زن، مردی که خودش را زندگی من معرفی کرده بود از یک لنگ با طنابی آویزان شده و آرام شور می‌خورد، درحالی‌که چیزی سفید شبیه شیر قطره‌قطره از دهانش می‌چکد. حالا چیزی که می‌شود واضح فهمید، این است که همین زنی که پشت میز نشسته، مرد را از لنگ آویخته است. زن با تکان انگشت سبابه به طرف او، چیزی می‌گوید و بعد یادداشت‌نویسی می‌کند. پشکی که قبلاً خون جسد را می‌لیسید، حالا خود را میو میو کنان به پاهای من می‌مالد. ناگهان جنازه سرش را می‌چرخاند به طرف من، بی‌آنکه برگه‌ای از صورتش بلغزد. بدنش هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد و همچنان به من چشم دوخته است. پاهایم را با دست تکان می‌دهم تا از حالت کرختی بیرون بیایند. به زحمت برمی‌خیزم اما این بار به پهلوی می‌افتم، حمل وزنم برای پاهایم عجالتاً نامحتمل شده است. با تمام نیروی باقی‌مانده، مشت‌هایم را محکم‌تر گره زده و به ران‌ها و زانوهایم سخت و سخت‌تر می‌کوبم. دوباره برمی‌خیزم، افتان و خیزان از باغ خارج شده و وحشت‌زده برمی‌گردم به پناهگاه. افکار تاریک و درمانده‌ای به ذهنم هجوم می‌آورند: «خیالاتی شدی. این‌ها واقعی نیستند. خواب می‌بینی. اگر این یک خواب است، پس چرا بیدار نمی‌شوی یا کسی بیدارت نمی‌کند؟ تماس بگیر با پولیس. نی، صبر، آرام باش! این کار را نکن. گیرم پولیس بیاید چه می‌گویی؟ یک جنازه دیدی؟ و اگر این یک خواب یا توهم باشد، چی؟ کار احمقانه‌ای نکن. این یک کابوس است. برو بخواب، کسی شاید بیدارت کند.» یخ زده‌ام. تمام بدنم به رعشه افتاده است. به چپرکت‌ام می‌خزم و زانوهایم را می‌چسبانم به شکمم؛ تا حد ممکن منقبض شده و خودم را در آغوش خودم می‌فشارم. تصویر باغ، نعش، خون، پشک سیاه، زن در یونیفرم قاضی و زندگی آویخته‌شده از شاخه مثل گردبادی در سرم پیچ‌وتاب می‌خورند. صدای هیبت‌ناک پشک مرتباً در سرم طنین می‌افکند و با زبان درشت‌اش جمجمه‌ام را می‌لیسد.

سرم گیج می‌رود. اگر از جایم بلند شوم، بعید نیست که از شدت کلافگی با فرق
زمین بخورم. در چپرکت‌ام باقی می‌مانم. پلک‌هایم سنگین می‌شوند. بالاخره مثل
افتادن سنگی در آب، به خواب عمیقی فرو می‌روم.

نه جایی به رفتن دارم، نه جایی به ماندن. نه هویتی دارم، نه عقیده‌ای و نه هم کسی. اما چیزهای بسیاری با من اند: طبیعت با من است. درخت‌ها با من اند. بادها با من اند و با موهایم بازی می‌کنند. برف، باران، ابرها، ماه، خورشید و ستاره‌ها با من اند. سگرت‌هایم با من اند. تنهایی محتوم، کتاب‌ها، کلمات و نویسنده‌های مرده با من اند. سرک‌ها با من اند. پاهای زیبایی به راه رفتن دارم و تا جان دارم می‌توانم قدم بزنم و بدوم؛ تا جایی که ماهیچه‌هایم اجازه‌ی دویدن می‌دهند. سرک‌ها گام‌های خسته‌ام را نمی‌شناسند، اما می‌توانند گام‌های سرگردان و گم‌شده‌ی یک غریبه‌ی بی‌پدر-مادر را تحمل کنند. هوا با من است. مشامی دارم برای تنفس هوا. چشمی دارم برای تشخیص رنگ‌ها و قلبی که هنوز برایم می‌تپد. این‌ها همه با من اند و بی‌آنکه کلمه‌ای ردوبدل کنیم، می‌توانیم یک‌دیگر را بسیار خوب بفهمیم. من متعلق به هیچ‌جا و متعلق به همه‌جا هستم. ناامید نیستم چون امیدی ندارم که به ناامیدی مسخ شود. با این حال، مرهون و ممنون خودم هستم. علاقه دارم که راجع به اتاقم حرف بزنم. گفتم اتاقم. غلط. اتاق ما. سه غریبه‌ی دیگر نیز با من زندگی می‌کنند. اتاق متعلق به هیچ کدام ما نیست. البته نمی‌شود گفت اتاق، بلکه کابین محقریست پانزده مترمربع، با دیوارهای چوبی پیش‌ساخته. حدود سی تا سی و پنج کابین داخل یک سالن بزرگ به هم متصل

شده و صد نفر از سرزمین‌های مختلف در این تالار ساکن اند، به‌شمول خودم. در هر کابین سه یا چهار نفر. از سقف و کلکین خبری نیست، تنها یک کلکین‌چه‌ی کوچک وسط سقف عمومی سالن است و بس. از خورشید و آسمانی به این بزرگی، سهم صد نفر فقط به اندازه‌ی همین کلکین‌چه می‌رسد. یک تکه خورشید، یک تکه آسمان، صد نفر. غم‌انگیز این است که کابین‌ها سقف و کلکین ندارند اما در و کلید دارند. این‌جا قبلاً فروشگاه‌های، چیزی بوده که اکنون آن را تبدیل کرده‌اند به پناهگاه مهاجران. بیرون سالن چهار کانتینر گذاشته‌اند که دو تای آن را مستراح ساخته‌اند و دو تای دیگر را حمام. در گوشه‌ای از سالن، آشپزخانه‌ای است با ده تا منقل برقی. برای پختن غذا باید در صف ایستاد. مبدا کسی قانون صف را رعایت نکند، وگرنه قیامت کبرا برپا می‌شود و آن‌گاه تماشا را باید تماشا کرد که چگونه از چهارطرف فحش و ناسزا نثار یک‌دیگر می‌کنند و گلاویز می‌شوند. جیغ‌ودادزنان، یخن‌ها پاره می‌شوند و دیگ‌ها، بشقاب‌ها، قاشق‌ها و پنجه‌ها باد می‌شوند به هوا. غذاهای پخته و ناپخته، ران‌های مرغ، قورمه‌سبزی، ماکارونی، تخم مرغ، لوبیا، برنج، کچالو، پیاز و سوپ‌های داغ را به سروکله‌ی یک‌دیگر می‌زنند و می‌پاشند. پس از پایان این جنگ جهانی سوم، دیوارها و کف آشپزخانه تبدیل می‌شود به نقاشی آبرنگی از انواع غذاها. اگر این شاهکار پس از دعوا را پابلو پیکاسو، سالوادور دالی یا لیوناردو داوینچی بر کف و دیوارهای آشپزخانه می‌دیدند، تمام نقاشی‌های‌شان را در می‌دادند. آن‌ها خوش‌شانس‌اند که پیش از دیدن چنین صحنه‌ای از دنیا رفتند. خدایامرزا طالع داشتند.

گاهی این اتفاق هم می‌افتد که وقتی دیگ را برای دم کشیدن روی منقل می‌مانی و پنج یا ده دقیقه بعد، گرسنه و به اشتهای غذا برمی‌گردی، می‌بینی که دیگ با تمام محتویاتش ناپدید شده است. روز بعد، همان دیگ را خالی در گوشه‌ای از سالن پیدا می‌کنی. یک حرام‌زاده، که خودش هیچ‌وقت چیزی نمی‌پزد، با کوچک‌ترین اشاره‌ی فرصت غذای دیگران را می‌دزد. این جاست که دوباره از دهان‌ها فحش و تهدید باد می‌شود. شب‌ها آوازهای عجیب‌وغریبی از کابین‌ها

منتشر می‌گردد؛ صداهایی از دهان و صداهایی از کون، موسیقی، صدای گریه از شدت دلتنگی و فشار غربت، خنده‌ی مست‌ها، گریه‌ی افسرده‌ها، طنین خروپف همسایه‌ی بغلی و فریاد همسایه‌ی دو-سه کابین آن طرف‌تر: «آهای! ایقه خروپف نکو! نمی‌تانم بخوابم!»

چهار-پنج ماه قبل، از پناهگاه شهر دیگری برای زمان نامشخص به این‌جا منتقل‌ام کردند. نمی‌دانم چگونه باید با این‌همه کنار بیایم. پنداری تصمیم گرفته‌اند مرا این‌جا ببندازند و دیوانه‌ام کنند. در این لحظات موزی و جان‌کاه، غورمگسی را به یاد می‌آورم که وقتی شش یا هفت ساله بودم، بیچاره غورمگس را در جال جولای چاقی انداختم که در گوشه‌ای از مستراح برای خودش زندگی می‌کرد. غورمگس در جال بند مانده بود؛ وزوزکنان دست‌وپا می‌زد و نمی‌توانست فرار کند. من بی‌رحمانه به تماشای زدن‌اش نشستم. این کار را با خودم یک‌نوع تنبیه حساب کرده بودم تا غورمگس دیگر هرگز وزوز نکند و به خانه‌ی ما نیاید. نکند انتقام همان غورمگس باشد که من به این روز و حال افتاده‌ام؟ کسی چه می‌داند؟ حالا پس از سال‌ها معنای تنبیه، جال، بند ماندن در جال و تقلای آن غورمگس را درک می‌کنم. آهای غورمگس جانِ معذب! پوزش.

در این کابین محقر بوی چیزهای بسیاری است: بوی جوراب، بوی بوت، بوی غذا، بوی روغن، بوی الکل، بوی خاکستر سگرت، بوی اندوه، بوی مرگ. چه بوهایی... چه حرکاتی... چه گیری... چه گرفتی... چه مکافات... چه سیرکی... یک میز سفید چهارنفره برای صرف طعام، یک میز کوچک در جوار چپرکت من؛ که روی آن کاغذها، خاکستردانی، قلمدان، دو-سه پنسل و خودکار، چند روزنامه و کتاب‌های توماس مان، ولفگانگ بورشرت، گوته، گونتر گراس و برتولت برشت پراکنده‌اند. بالای سر یکی از ساکنان کاغذپاره‌ای بر دیوار نصب است که روی آن نوشته شده: «من به سکس نیاز ندارم، چون زندگی هر روز مرا می‌گاید.» دو الماری فلزی، دو چپرکت فلزی دو طبقه‌ای، دو یخچال، چهار کلید، چهار غریبه. هرکدام ما عادات و خاصیت‌های متفاوتی داریم. طبیعی هم هست که

آدم‌ها عادات و خصوصیات یک‌سانی نداشته باشند. استثناء؟ شاید. ما چهار غریبه در این کابین محقر چوبی فقط یک چیز مشابه داریم: دلتنگی. همه‌ی ما فرار کرده‌ایم، بهتر بگویم، ما از افغانستان بیرون انداخته شده‌ایم. هفتاد کوه سیاه از همه چیز و همه کس دور هستیم و هفتاد کوه سیاه دلتنگ. حال ما مثل سرنوشت ما کلافه‌کننده است. نمی‌دانیم، آینده چه چیزی برای ما در خورجین دارد. آتیه به شکل تابلویی به نظر می‌رسد که طفلی از روی شوخی با رنگ‌های متعدد آن را خط‌خطی کرده باشد؛ طوری که نقاشی روی تابلو دیگر قابل تشخیص نیست.

هم‌اتاقی‌ها برگشته‌اند. تابلو تاب طبق معمول روی چپرکت‌اش دراز کشیده، رادیو را روی شکم‌اش گذاشته و با چشمان بسته امواج و فرکانس‌ها را عوض می‌کند. او مردی ست‌چهل و پنج ساله، چهارشانه، با انبوهی از موهای خاکستری در دو بغل شقیقه‌اش. ظاهراً آرام و کم‌حرف اما باطناً خیلی ماجراجو. یعنی کون را با خشتک جنگ می‌اندازد، سپس در گوشه‌ای نشسته و سیل می‌بیند. به‌زعم من آدم‌های آرام ماجراجوتر از بقیه‌اند. یک رادیوی کهنه دارد که تقریباً بیست و چهار ساعت روشن است و هیچ‌کس اجازه ندارد به آن دست بزند. من کتاب لغات را باز کرده و سرگرم از بر کردن افعال آلمانی هستم. شمال لامش با قیافه‌ی محزون بر لبه‌ی چپرکت‌اش نشسته است؛ جوانی نوزده‌ساله با جثه‌ی کوچک، ابروهای پرپشت، بینی عقابی و موهای مجعد. اکثر صبح‌ها، وقتی او زودتر از ما بیدار می‌شود، بالای سر من یا آن دو هم‌اتاقی دیگر می‌ایستد و به‌محضی که چشم باز می‌کنیم، آلت‌اش را به دست گرفته و آن را تکان داده به آلمانی می‌گوید: «صبح بخیر.» او فقط دو-سه جمله آلمانی آموخته که یکی از آن‌ها همین «صبح بخیر» است. شمال امروز غمگین می‌نماید - البته کم پیش می‌آید که او را شاد و شنگول نبینی - و می‌نالد: «ما به شوخی شوخی مُردیم، رفیق. چه بلایی به سر ما آمده؟ همه‌چیز رو به خرابی‌ست، همه‌چیز! آخر ما سنگ هستیم یا انسان؟»

در حالیکه چشمانم افعال را دنبال می‌کند، می‌گویم: «چرا به شوخی؟ ما جدی مُردیم.»

«زندگی عاشق خراب شدن شده.»

کتاب را ورق می‌زنم: «از زندگی چه می‌خواهی؟ چرا ایقه به خودت سخت می‌گیری و همه چیزه به خودت سخت‌تر می‌کنی؟»

«مه همه چیزه سخت نمی‌گیرم، بلکه همه چیز به مه سخت می‌گیره. زندگی بی‌انصافی می‌کنه. مام دل دارم و می‌خوایم کمی از زندگی کیف کنم. ولی دل مه از خود سیاه کده.» سرش را بین دستانش قاب کرده می‌افزاید: «هیچ... هیچ چیزی نمی‌خوایم! فقط کمی آرامش می‌خوایم. مه هنوز جوان استم!»

«اگه دنبال آرامش می‌گردی، خی برو بُمر دیگه، چون فقط مرگ اس که برت آرامش می‌ته، نه زندگی. وقت‌ته با رسیدن به آرامش تلف نکو. چیزی به نام آرامش وجود نداره. به جای پرداختن به آرامش، از لحظه‌ای که در آن زندگی می‌کنی، لذت ببر.»

«مَچُم... واقعاً نمی‌دانم.» روی چپرکت‌اش دراز کشیده، سرش را غضب‌ناک به بالش می‌گذارد: «فقط می‌خوایم بخوابم. گور پدر آرامش!»

«آرامشه به خواب ببین.»

ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه‌ی شب است. شمال پی‌درپی پهلوی می‌زند تا اینکه خوابش می‌برد. من همچنان روی افعال آلمانی متمرکز هستم. در این اثنا سروکله‌ی تصویر، سومین هم‌اتاقی ما پیدا می‌شود؛ پسری بیست و یک‌ساله با اندام گوشتی و قد کوتاه. کوتوله نیست اما شباهت دور و نزدیکی به کوتوله‌ها دارد. خودش می‌گوید که همیشه از ژنتیک‌اش رنج می‌برد. هر وقت که وارد کابین می‌شود، در را آهسته باز کرده و محکم می‌بندد، بالاخص وقتی کسی خوابیده باشد. هنوز نمی‌دانم که این حرکت او عمدی است یا غیرعمدی. این دفعه در را محکم‌تر کوبیده و شمال که به‌سختی خوابش برده بود، از صدای کوبیده شدن در یک‌قد از خواب می‌پرد. تصویر غرق نشئه است و در عالم مستی نمی‌تواند مراقب

حرف زدنش باشد. اصلاً نمی‌داند کلماتی که از دهانش بیرون می‌پزند، چه مفهومی می‌دهند. فقط یک سره جفنگ‌گویی می‌کند. وسط کابین ایستاده و فریاد می‌زند: «مه کجاستم!» تصویر دایم مست که می‌کند این فریاد را می‌زند و تابلو هربار از روی چپرکت با چشمان بسته به فریادش کاملاً آرام پاسخ می‌دهد: «شما دقیقاً در کابین تشریف دارید.» شمال که از صدای به هم کوبیده شدن در بیدار و عصبانی شده است، رو می‌کند به تصویر: «ای بزغاله! چه بغ زده راهی ستی، نمی‌بینی که همین‌جِه آدم خواست که ایقه بلند بانگ می‌زنی و دروازه ره قایم می‌کوبی؟»

«زیاد خَو نکو، مریض ات می‌کنه.»

«خی رقص کنم؟»

«نی، همیشه چارغَوَک کو و آواز بخوان.»

«یکی و خُلص برت میگم که مه حوصله ریشخندی ندارم. ناق گله مه خراب نکو اگه نی خِیسْتُم جُغَل ات می‌کنم.»

«جدی میگم، کله خراب! تو همیشه باید چارغَوَک کده آواز بخوانی.»

«چی؟»

تصویر، بی آنکه به جملات موزیانه‌اش ادامه دهد، از زینه‌ی فلزی چپرکت دوطبقه‌ای بالا رفته و در طبقه‌ی دوم -جایی که تابلو در طبقه‌ی زیرین آن خوابیده- روی بسترش دراز می‌کشد و رو به بالا آواز می‌خواند:

«من یک لاتم

دیری ست ماتم

دنیا نمی‌سازد

با خیالاتم

مثل پوستین مادر بزرگ

پاره پوره ست احساساتم

با سرنوشت خوب
لج کرده حالاتم

من سیاه‌مستم
خورده به بن‌بستم
زندگی زیباست
اما رفته از دستم...

تصویر مادامی که نشئه می‌شود، همین ترانه را به سبک منحصر به خودش می‌خواند و معتقد است که یک روز آوازخوان مشهوری خواهد شد. او با صورت به بالا لاینقطع ترانه می‌خواند. کمی بعد که صبر و حوصله‌ی شمال به سر می‌رسد، می‌گوید: «یک کمی پخچ‌تر غوغو کو!» **تصویر** یک‌مرتبه توقف می‌کند: «چی؟ منظورت ای ست که آواز زیبای مه به گوشات مثل غوغو سگ می‌خوره؟ ذهن تو چقه منحرف اس! بان که بشر پیشرفت کنه. تو کد آواز مه مشکل داری یا کد هنر خصومت داری؟ گمش کو، بحث کدن کد تو فایده نداره. تو دشمن عقل و بشر استی. به جای ایقه توهین از مه باید تشکری کنی که برت رایگان آواز می‌خوانم. نفرین! نفرین که آدما قدر یک‌دیگه ره نمی‌دانند.» و باز بی تفاوت شروع می‌کند به خواندن.

شمال بلند می‌گوزد: «آواز مه چطوست؟»

تصویر با اکراه می‌پرسد: «باز گوز زدی؟»

«نی، آواز خواندم.»

«بس کو! مه کد گوز حساسیت دارم.»

«چی؟ چی گفتی؟ حساسیت؟ تو فقط گوز نمی‌زنی؟ از بهشت آمدی؟ یک‌رقم فرشته‌ها واری گپ می‌زنی. نشنیدی که گفته‌اند: باد گنده ده دل هر بنده.» دوباره بلندتر از قبل می‌گوزد. **تابلو** که هنوز با چشمان بسته روی

بسترش دراز کشیده، اما شش دانگ حواس اش به جروبخت است، ناگهان بلند می شود: «مشکل شما مردم چیست؟ ایقه غال مغال نکنین، بانین که آدم یک ذره خَو کنه.» این در حالی است که او تمام روز را در خواب می گذراند. **تصویر** و شمال خاموش می شوند. من هم کتاب لغات را می بندم: «وقتِ خَو اس.» **تابلو** چراغ را گُل می کند و همه روی جاهای مان دراز می کشیم. یک تکه نور بی رنگ و بی رمق از کلکین چهی سقف عمومی سالن، روی اتاق افتاده است. دو-سه دقیقه از سکوت نگذشته که صدای ضربه های متوالی طبل در کابین پخش می شود. سرم را از بالش برمی دارم. **تصویر** روی میز غذاخوری، مثل اغلب اوقات در تاریکی طبل می کوبد. وقتی از گرسنگی نمی تواند بخوابد، روی میز طبل می کوبد. طبل گرسنگی. **تابلو** غُر می زند و هزار لعنت می فرستد به مخترع طبل.

می پرسم: «باز چه شده؟ سرته بان خَو شو.»

«گشنه ستم.»

«برو یگان چیز بخو.»

شمال صدا می زند: «دیروز اداره سوسیال دو-سه قوطی حشره گُش به کُشتن شپش های کابین آوردند، اگه اشتها داری یک قوطی شه برت میتم که نوش جان کنی. از گُل زندگی سیرت می کنه، پاک از دست زندگی بی غم می شی، شپش واری راحت می مری، جهان خبرم نمیشه که یک موجود کم شده.»

تصویر به حرفش توجه نمی کند و درحالی که روی میز طبل می کوبد، می گوید که دیگر پولی برای خرید آذوقه در بساط ندارد. می پرسم با مقدار پولی که ماهانه از اداره ی تأمین اجتماعی دریافت می کند، چه کار کرده است. در ادامه ی ضربه هایی که می نوازد، می گوید: «نیم پول مه به مادر حواله کده و متباقی شه شراب خوری کدم، سگرت کشیدم و ده کازینو باختم. دیگه پول مول برم نمانده. ده جیبایم موش ها چاروالی می زنند.» چیزی نمی گویم. بعد دستانش از نواختن وا می روند. پس از سکوتی سنگین و کوتاه، با نیروی تمام جیغی زده به بسترش می خزد. فحش است که از کابین همسایه ها نثارش می شود. اکنون همه به خواب رفته اند. من

رو به دل خوابیده‌ام و چشم‌ها را باز و بسته می‌کنم. برای دفعه‌ی نمی‌دانم چندم، ناگهان پلک‌هایم را بسته نگه می‌دارم. احساس می‌کنم ثانیه به ثانیه در بسترم فرو می‌روم، مثل فرو رفتن در یک باتلاق. پلک‌هایم را می‌گشایم اما نمی‌توانم به خودم تکانی بدهم. می‌خواهم جیغ بزنم اما نمی‌توانم. حس می‌کنم در دهانم چیزی شبیه پارچه‌ای نامرئی فرو شده که نمی‌گذارد صدایم از حنجره بیرون بیاید. در عین حال، دستی از پشت فشارم می‌دهد و بیش‌تر به بستر الصاقم می‌کند، تا اینکه ناگهان چپرکت از هم می‌دزد و در یک باتلاق سبز و روشن می‌افتم که به یک علف‌زار می‌ماند. سطح آن پر از برگ‌های خشک و زرد است و دسته‌ای از لاش‌خورها تا گلو در آن فرو رفته‌اند. چهارطرف درختان گوناگون و بسیار سبز می‌بینم. آسمان آبی روشن است. لاش‌خورها کاملاً ساکت و بی‌حرکت به من خیره شده‌اند، درحالی‌که باتلاق به تدریج مرا در خود فرو می‌برد. حواسم را جمع می‌کنم که زیاد دست‌وپا نزنم چون وقتی آدم در باتلاق گیر می‌کند، هرچه بیش‌تر دست‌وپا بزند، سریع‌تر گور می‌رود. به بالا، به دریدگی زیگزاک‌شکلی که از آن پایین غلتیده‌ام، می‌نگرم؛ فقط به اندازه‌ی همان دریدگی می‌توانم کابین را ببینم. تمام تلاشم را می‌کنم که هم‌اتاقی‌ها را صدا بزنم اما زبانم کلوله شده: «تاب... لو! شما... ل! تص... ویر! کمکم کنین، مه... اینجه پایین افتیدم. آهای می‌شن... وین؟ کمک!» تلاشی مذبحانه! یک دفعه لاش‌خورها از جاهای‌شان بیرون می‌جهند، تو گویی معطل شنیدن آواز من بودند، به من هجوم آورده و شروع می‌کنند به نُک زدنم. از لای منقارها دوباره نگاهی به بالا می‌اندازم. حالا تابلو در حاشیه‌ی دریدگی چپرکت ظاهر شده، دست‌اش را از آن‌جا پایین انداخته تا مرا بالا بکشد. به‌مجردی که دست‌اش را می‌گیرم، او ناگهان مسخ می‌شود به کوتوله‌ی گورِ پشتی که سمت چپ دهانش تا بناگوش پاره شده است؛ با ابروهای تراشیده و حلقه‌های سیاه دور چشمانش. متواتر می‌گوید: «آهای تو... آهای تو... آهای تو...» کوتوله دستم را گرفته و درحالی‌که به طرف بالا کشیده می‌شوم، لاش‌خورها چسبیده‌اند به سروکله‌ام. پلکی می‌زنم و خودم را روی چپرکت‌ام پیدا می‌کنم؛ اما سراپایم

گل‌آلود شده و بدنم بوی باتلاق می‌دهد. در زاویه‌ی نیمه‌تاریک کابین، کنار الماری فلزی، متوجه حضور کوتوله‌ی گوژپشت می‌شوم؛ که لاش‌خوری را - که با تسمه‌ی چرمی دور گلویش بسته - زیر بغل گرفته با انگشتان کوچک و کوتاه خود نوازشش می‌کند و رو به من زیر لب می‌خواند: «آهای تو... آهای تو... آهای تو...» برایم مفهوم نمی‌شود که چه می‌گوید. مات و مبهوت به او خیره مانده‌ام. اکنون از خواب پریده‌ام؛ پس این کوتوله این‌جا چه کار می‌کند و چطور ممکن است که او از خوابم بیرون آمده باشد؟ اصلاً سوال این است که مرا چگونه در ظرف دو-سه ثانیه خواب برده است؟ منی که به خواب رفتم مادام دو-سه ساعت طول می‌کشد. کوتوله می‌پرسد: «آهای تو، دوست قدیمی مه. مه به یادت نمی‌ایم؟ فراموشم کدی؟» نمی‌توانم حرف بزنم و منظورش را کماکان نمی‌فهمم. خشکم زده. لاش‌خور را می‌گذارد زمین، گوشه‌ی قلاده‌اش را دور مچ‌اش می‌پیچد و بی‌آنکه پاسخی از من بشنود، از کابین خارج می‌شود. یک‌دفعه تکانی می‌خورم و به خودم می‌آیم. از چپرکت می‌پریم پایین و او را تعقیب می‌کنم. مخفیانه کنار کانتینرهای حمام می‌ایستم. کوتوله نزدیک در خروجی پناهگاه ایستاده؛ موش چاقی را از دُم با دو انگشت گرفته و در هوا تکانش می‌دهد. لاش‌خور در مقابل‌اش با بال‌های پهن، خودش را برای بلعیدن موش خم و راست می‌کند. کوتوله‌ی گوژپشت به پرنده می‌گوید: «روزی که بتانی مره سوار خود کنی و پروازم بتی، ای موش استحقاق تو می‌شه.» موش را فرو می‌کند در جیب‌اش، با حیوانش از در خارج شده و در تاریکی کوچه‌ی فرعی غیب‌و‌غُرَب می‌شود. من برمی‌گردم به کابین. دیگر خوابم نمی‌برد. مثل اینکه حضور کوتوله مواد بیداری در من تزریق کرده باشد. به‌مجردی که چشم می‌بندم، فرو رفتن منقار لاش‌خور را در چشمانم احساس می‌کنم. خواب کاملاً از سرم پریده و تاروشن شدن هوا بیدار می‌مانم.

شب را زنده صبح کرده‌ام. نگاهی به کلکین‌چهی سالن می‌اندازم: تکه‌ابره‌های خاکستری عبور می‌کنند. از کابین بیرون می‌زنم. درخت‌ها زرد و پژمرده می‌نمایند. برگ‌ها با اندک‌ترین وزش باد از شاخه‌ها کنده و چرخ‌زنان پخش زمین می‌شوند. نوامبر است و زمستان در راه. برگ‌های پلاسیده خش‌خش‌کنان با قدم‌هایم زیر و رو می‌شوند. سقوط را نظاره می‌کنم و چرخش برگ‌ها را در هوا. سقوط. نمی‌دانم چه در سر دارم و کجا می‌خواهم بروم؛ یکه‌وتنها، منزجر، آواره و الیاف‌گسسته از درون. راه می‌روم و زیر لب آهنگ قدیمی‌ای را زمزمه می‌کنم. ناگهان به سرفه می‌افتم و ملودی قطع می‌شود. پس از چند سرفه‌ی خشک، حس می‌کنم محتویات شکم را بالا می‌آورم. دوباره اشپلاق‌زنان راه می‌روم. نگاهم به جغدی می‌افتد که روی شاخه‌ی درخت خشک و تکیده‌ای نشسته و سرش را لای پره‌ایش نهان کرده است. یک پشک خاکستری‌رنگ با احتیاط خم و راست شده و از تنه‌ی درخت به طرف جغد بالا می‌رود. چشمانم را از صحنه به‌سوی دیگری می‌چرخانم، نمی‌خواهم شاهد حمله‌ی پشک به جغد باشم. پرسه می‌زنم و این تنها کاری است که در من احساس آزادی را متبلور می‌کند. می‌ترسم سرک‌ها تمام شوند و دیگر راهی برای قدم زدن نداشته باشم. تنها در جهان خدا راه می‌روم. خدا؟ البته من خودم خدا هستم. خدای تنهایی، خدای اندوه، خدای درمانده، یک

خدای رنگ‌پریده و مفقود الاثر. کمی بعد متوجه می‌شوم که به ایستگاه اتوبوس نزدیک شده‌ام. سوار اتوبوسی می‌شوم که به سمت شهر می‌رود. اینکه قصد رفتن به کجا را دارم، نمی‌دانم، فقط سوار شده‌ام. مسافت شهر تا پناهگاه چهل‌وپنج دقیقه راه است. اتوبوس هر یک ساعت سر می‌رسد. گوشکی را در گوش‌هایم می‌مانم. «جانی کاش» می‌خواند:

“Hello Darkness, my old friend
I have come to talk to you again”

همین‌طور که از پشت شیشه به بیرون چشم دوخته‌ام، از خودم می‌پرسم: «کجا هستی؟ این‌جا دنبال چه می‌گردی؟ چه کار می‌کنی؟» نه خودم جوابی برای این پرسش‌ها دارم، نه کس دیگری. شاید یک نفر پاسخ دهد، اما از میلیون‌ها مایل دور و من نمی‌توانم صدایش را بشنوم. اصلاً آوازی به این جایی که هستم نمی‌رسد.

در ایستگاهی وسط شهر پیاده می‌شوم. شهر خالی است و تنها چند کارگر با واسکته‌های نارنجی در حال خالی کردن باطله‌دانی‌ها هستند. به سمت دریاچه‌ی شهر می‌روم و در کرانه‌اش می‌نشینم. برگ‌ها در هوا با پیچ‌وتاب منحصر به خودشان از درخت‌های دو سوی دریاچه فرو می‌افتند در آب. سه مرغابی سرهای‌شان را در آب فرو می‌برند و چند ثانیه بعد دوباره بیرون می‌آورند. گرسنه‌اند و دنبال غذا می‌گردند. این کار را از روی عادت نیز انجام می‌دهند. البته آن‌قدر دنبال غذا گشته‌اند و این چرخه را تکرار کرده‌اند که حالا دیگر این غوطه زدن برای آن‌ها تبدیل به یک عادت شده است؛ چرخه‌ای که انسان‌ها نیز به شکل دیگری در آن گیر مانده‌اند. آب و آب‌بازی مرغابی‌ها را تماشا می‌کنم. نمی‌دانم چند ساعت گذشته که این‌جا نشسته‌ام. بالاخره ساعت را سیل می‌کنم؛ دوازده و چهل‌وپنج دقیقه است. روز به دو قسمت تقسیم شده و جاده‌های شهر دوباره شاهد رفت‌وآمد آدم‌هاست. چشمانم از کثرت بی‌خوابی می‌سوزند. بلند می‌شوم

و به طرف «باغ آبجو» می‌روم، باری که آن طرف دریاچه است. هوا خنک شده و آفتاب از لابه‌لای ابرهای خاکستری بی‌رمق می‌تابد. بیرون بار جا خوش می‌کنم. یک گارسون دختر به طرفم می‌آید و مهمان‌نوازانه می‌گوید: «بفرمایید.» آبجو سفارش می‌دهم. گارسون که می‌رود، نگاهم می‌لغزد به باسن‌اش. برای لحظه‌ای تمام روزهای بد و بدبختی فراموشم می‌شوند و از ناخودآگاهم این جملات مثل ناقوسی در ذهنم به صدا درمی‌آیند: «بدرود ای روزهای بد! بدرود ای بدبختی عظیم! بدرود ای بدبینی که با شکوه نبودی!» دختر دو-سه لحظه بعد با پتنوس آبجو برگشته و یک گیلان، با لبخندی به مشتری، می‌گذارد روی میز من و به‌سوی میز بغلی می‌رود. دوباره باسن‌اش را نظاره می‌کنم و به این فکر می‌افتم که اگر زندگی کمی زیبایی این باسن را می‌داشت، آدم این‌قدر رنج نمی‌کشید. اگر این باسن زیبا همین حالا در بغلم بود، خدا می‌داند چه‌قدر جان می‌گرفتم. حتی سرطان هم می‌داشتم، فراموشم می‌شد. این‌جا ایده‌های برخی فیلسوف‌ها در ذهنم خطوط می‌کند که گفته‌اند: زندگی سیاه و پوچ است و آدم باید برای خوش‌بخت بودن خود را به‌نحوی فریب دهد. با آن‌ها هم‌نظر هستم اما من، حداقل در این لحظه، زندگی را کاملاً روشن و زیبا می‌بینم. دوباره نگاهی به آن باسن قشنگ می‌اندازم و نظر آن فیلسوف‌ها را رد می‌کنم: بدرود ای فیلسوفانِ سیاه‌نگر! بدرود ای روزهای بد و بدبختی! درود ای باسنِ زیباتر از اتاقِ چوبی بی‌سقف و کلکین من!

سه مرد پشت میز کناری من نشسته‌اند. هنوز لب به آبجوه‌ای‌شان نزده‌اند. سر دو‌تای آن‌ها گرم مصاحبت است و یکی از آن‌ها ساکت و صامت در خودش فرو رفته است. بالاپوش‌های زمستانی قهوه‌ای‌رنگ، سیاه و خاکستری پوشیده‌اند. صورت‌های خشکی دارند. عصبانی، راضی و ناراضی به‌نظر می‌رسند و به انگلیسی حرف می‌زنند. مرد اولی با سگرتِ برگ در گوشه‌ی لب می‌گوید: «بالاخره آدم کجا میره و به کجا می‌رسه؟ همه‌چیز تکراری‌ست. صبح زود بلند می‌شی که به‌موقع سر وظیفه باشی، بعد از ظهر خسته برمی‌گردی، می‌خوابی تا دوباره صبح بیدار شوی. می‌خوری تا از گرسنگی تلف نشی، تشناب میری تا شکم‌ات از شر

همه چیزی که خورده‌ای، خلاص شوه. شب میشه، بعد صبح، دوباره شب، دوباره روز، روشن... تاریک... تکرار در تکرار در تکرار. که بالاخره چه میشه؟»

«توبه چی باور داری؟»

«به هیچ چیز.»

«به روح چی؟»

«هوووم...»

«بالاخره آدم باید به یک چیزی باور داشته باشه. ای رقم خو نمیشه.»

«هر رقم که بخوایی میشه!» پس از مکثی، جرعه‌ای آبجو می‌نوشد، دو-سه کش دود هم به ریه‌هایش می‌فرستد و می‌گوید: «مه به آبجو-ام باور دارم.» هر دو می‌خندند. مرد سومی یک‌باره از خودش بیرون می‌آید، گویی تازه ملتفت شده که وجود دارد و اقیانوسی از هوا از سینه استخراج می‌کند. جرعه‌ای هنگفت می‌نوشد و خطوط چهره‌اش در هم می‌رود: «مهمل اس. خالی ست همه‌چیز.»

«چه بدانم.»

«هیچ کس نمی‌دانه.»

«همی ست که هست دگه.»

آبجویم را لاجرعه سر می‌کشم. یک‌بار دیگر، بی‌صدا به آن باسنِ روشن‌تر از دیدِ فیلسوفان درود فرستاده و بار را ترک می‌کنم. سوار اتوبوس می‌شوم و برمی‌گردم به اتاق. خیلی خوب... محکم نگیرید! اتاق نی، کابین. کُل‌اش تقصیر آن باسن است که گِرَنگ‌ام کرده و کلمات از پیشم چپ و غلط می‌شود. وقتی وارد کابین می‌شوم، سر هم کابینی‌ها گرم بحث درباره‌ی هیتلر است:

«ای کابین چه فرق با اتاقای گاز داره؟ ده او اتاقا آدم‌با گاز کشته می‌شدن و

ده ای کابین با شرایط سمی.»

«او اتاقای گاز بر قشری بود که به بیماری روانی مبتلا شده بودند.»

«یانی میگی بیمارا آدم نیستند؟ جان ندارند؟ احساس ندارند؟ درده

حس نمی‌کنند؟»

«هیتلر با ساختن اتاقای گاز می‌خواست وجود جامعه ره از آدمای که به بیماری روانی مبتلا شده بودند، پاک کنه.»

«فکر کو که تو هم یک روز ده همی کابین روانی می‌شی، خی توره بگیرن بکشن که بیمار استی؟»

«اگه او زمان بیمارای روانی ره ده اتاقای گاز می‌کشتند یا او اتاقاره صرف بر کشتن بیمارای روانی ساخته بودند، خی تکلیف یهودیا چه می‌شه؟ یهودیا ره چه شده بود؟ وا خو بیمار نبودند.»

«به ای میگن فقدان اطلاعات، یک‌ذره تاریخ بخوان.»

«تاریخ؟»

«بله تاریخ.»

«تاریخ فقط می‌گه که یهودیا توسط هیتلر کشته شدند، تاریخ خو نمی‌تانه یهودیای کشته شده ره به زندگی برگردانه. چی سربه‌خود سربه‌خود چتیاات گفته راهی سستی خر خدا!»

«بین جنگ، جنگ است. بکش تا زنده بانی.»

«تُف به مو دیدِ غیرانسانی‌ت!»

«تُف دانی جان! مه خو یهودیا ره نکُشته‌م که به رویم تُف می‌کنی.»

«خی گُه نخو، از تاریخ و ای گیای مفت دان‌ته بگی.»

چیزی نمانده که مبحث‌شان منجر شود به زدو خورد. من رو به دل در چپرکت لنگ‌ولاش دراز کشیده‌ام و در میان سکوتی که تازه بر صحنه حاکم شده، با چشمان بسته و صدای خواب‌آلود می‌پرسم: «دِه باره کدام هیتلر حرف می‌زنین؟»

تصویر می‌گوید: «خوی‌ته کو! به تو غرض نیس.»

می‌گویم: «از تو نپرسیدم.»

شمال می‌گوید: «خو؟ آخرش چه شد؟»

دوباره خواب‌آلود می‌پرسم: «چی، آخرش چی شد؟»

تابلو صدا می‌زند: «هیتلر!»

خودم را می‌زنم به گری: «کی؟»

تصویر داد می‌زند: «او گنگس! منظورش آدولف هیتلر است!»

می‌گویم: «آها، بیچاره مُرد. هیتلر خدایا مرز عمرش داد به شما سه نفر که ده

ای کابین بشینین و ده بارهش گپ بزنین.»

تصویر می‌گوید: «مُرد؟ یک‌رقم میگی مُرد که آدم فکر می‌کنه یکی از

سربازایش بودی و جسدشه دیدی.»

دست‌اش می‌اندازم: «جسدشه دیدم، اما برت نمیگم کجاست.»

شمال می‌پرسد: «خی قبرش کجاست؟»

پاسخ می‌دهم: «ده جیب مه.»

«چی؟!»

«چی، چی؟»

تابلو با عصبانیت می‌گوید: «برو به جهنم! دنیا به تو نیاز نداره.»

من خواب‌آلود و آرام، با تغییر آواز زیر لب زمزمه می‌کنم: «درست است،

می‌روم به جهنم. ای جهنم سوزنده، درهای آتشینات را باز کن که هم‌اتاقی‌هایم

مرا به تو حواله کرده‌اند. درهای شعله‌ورت را بگشا که من آمدم. شهزاده‌ی جهنم

وارد می‌شود، نی‌ خدایا نی، نجات! در بحر آتش غرق می‌شوم و کوسه‌های آتشین

تکه‌پاره‌ام می‌کنند. آه، دندان‌های تیز کوسه‌ها سوراخم می‌کنند. سوراخ شدم... ای

وای... دندان‌ها... رهایم کنید... رهایم کنید... نجات! خدایا نجات.» آن‌ها حیران

مانده‌اند که من چه می‌گویم. احساس می‌کنم سرم پر از پاره‌های آهن است. آن‌ها

دوباره عمداً بلند بلند حرف می‌زنند تا خوابم را مختل سازند. اما آن‌قدر وارفته و

بی‌خوابم که دیگر چیزی نمی‌شنوم.

ساعت سه و سی دقیقه‌ی صبح است. بیدار شده‌ام. همه خُرناس می‌کشند. پاها را از چپرکت پایین انداخته و هم‌اتاقی‌ها را یکی‌یکی نگاه می‌کنم. حالا بهترین زمان مناسب برای تلافی و انتقام گرفتن از آن‌هاست؛ چون دیروز با بلند بلند حرف زدن‌شان می‌خواستند خوابم را مختل کنند. حالا فرصت طلایی به من چشمک می‌زند. پس جای اتلاف وقت نیست. آرام از چپرکت پایین می‌آیم، بی‌آنکه کوچک‌ترین صدایی از جنبیدن یا قدم‌هایم بلند شود. از زیر میز غذاخوری، یکی از دیگ‌های فلزی را -همان که از همه سنگین‌تر و بزرگ‌تر است- برمی‌دارم و بین اتاق می‌ایستم، آن را بسیار با احتیاط بالا می‌برم و با تمام قوا بر کف عریان اتاق می‌کوبم. برخورد فلز روی کاشی‌ها صدای هیبت‌ناکی تولید می‌کند و هر سه‌شان جیغ‌زنان و هراسان یک‌قد از خواب می‌پرند. تابلو شوک‌دیده به‌سوی در می‌دود، تصویر خودش را به پایه‌ی چپرکت چسبانده و شمال با چشمان از حلقه‌برآمده روی جایش خشک شده است. چند ثانیه در شوک می‌مانند. هنوز بو نبرده‌اند که کار من بوده. یکی از پله‌های الماری را گشوده و وانمود می‌کنم که دنبال وسایل‌ام می‌گردم. جان‌پاکم را روی شانه می‌اندازم، شامپو و صابونم را برمی‌دارم و با لبخند، درحالی‌که «صبح بخیر» می‌گویم، از در بیرون می‌روم. تازه فهمیده‌اند که کار من بوده است. صدای‌شان را می‌شنوم که به هم می‌گویند: «مغز خر خورده.»

«آدم هشیار خو ای کاره نمی‌کنه.»

«تأثیرات غربت است.»

به حمام می‌روم. اول زیر آب گرم می‌ایستم و بعد مطابق عادت مدتی زیر آب سرد. سپس بیرون می‌آیم، خودم را خشک می‌کنم و برمی‌گردم به کابین. آن‌ها دوباره خوابیده‌اند. یک روزنامه‌ی آلمانی برمی‌دارم و چند سطر می‌خوانم اما زبان آلمانی‌ام نمی‌تواند جملات را به‌خوبی هضم کند. فقط می‌کوشم چشمانم با کلمات آشنا شوند. حوصله‌ام سر می‌رود. روزنامه را قات کرده برمی‌گردانم سر جایش. دوباره دراز می‌کشم و به خلسه‌ای فرو می‌روم. تصاویر گذشته از متروک‌ترین سیاه‌چاله‌ی ذهنم سر برمی‌آورند و یکی پس از دیگر به نمایش درمی‌آیند و محو می‌شوند: خانه‌های ویران، اجساد تلنبارشده، پشه‌ها و مگس‌هایی که وزوزکنان حول مرده‌ها بالا و پایین می‌پرند، دست‌های از بند بریده‌شده‌ای که از شاخه‌های درخت خشکی بین‌گُرد یک چهارراه با نخ‌های نازکی آویزان‌اند، تن‌های بدون سر و... این تصاویر پیوسته حافظه‌ام را گشت زده و در حفره‌های حافظه‌ام گم‌وگور می‌شوند. به‌مجردی که یک مشت پشه به‌صورت دسته‌جمعی از روی اجساد برخاسته و به‌سرعت به درون بینی و دهانم هجوم می‌آورند، چشمانم را به هم می‌زنم و می‌بینم که شمال آلت‌اش را به دست گرفته و شورش می‌دهد: «صبح بخیر.» آلت به‌دست می‌رود بالای سر

تصویر: «سلام آوازخوان مشهور، اشتها به ای چیز قشنگ و لذیذ داری؟»

«گم شو بی عقل!»

کابین را به‌قصد قدم زدن ترک می‌کنم. هنگام برگشت، در میانه‌ی راه یک موتر مدل قنقوز نقره‌ای کنارم توقف می‌کند؛ خانم لترینا است، زنی دور و بر هشتاد یا هشتادوپنج ساله که دو-سه روز در هفته به پناهگاه سر می‌زند و به من و چند نفر دیگر زبان آلمانی می‌آموزد.

«سلام، آقای دناماراف.»

«سلام خانم لترینا.»

«کجا؟»

«طرف پناهگاه.»

«سوار شوید. در واقع با شما کار دارم.»

سوار می‌شوم. هرچند تا پناهگاه فقط یک کوچه فاصله مانده است. خانم لئیرنا می‌راند و در محوطه‌ی پناهگاه پارک می‌کند.

«همه‌چیز مرتب است؟»

خانم لئیرنا لبخندی می‌زند: «البته که همه‌چیز مرتب است. شما قبلاً گفته بودید که در بخش روزنامه‌نگاری کم‌وبیش تجربه دارید. می‌خواستم بپرسم که می‌خواهید در برنامه‌ای که حزب اس‌پی‌دی آلمان برای جذب خبرنگاران جوان برگزار می‌کند، شرکت کنید؟» بریده‌ی یک روزنامه را از بغل جیب بالاپوشش بیرون آورده روی میز می‌گذارد و با انگشت اشاره علامت سرخی را روی روزنامه نشانم می‌دهد: اس‌پی‌دی. «اگر می‌خواهید در این برنامه شرکت کنید، پس باید مقاله‌ای بنویسید در مورد این که نفرت چگونه وارد سیاست و رسانه‌ها می‌شود. این برنامه برای خبرنگارانی است که حداقل یک سال تجربه در زمینه‌ی خبرنگاری داشته باشند.» «می‌دانید که من زبان آلمانی را بلد نیستم. اس‌پی‌دی طبعاً به کسانی نیاز

دارد که با زبان مشکل نداشته باشند. برای من سخت است.»

«می‌دانم. اما زبان را به مرور زمان یاد می‌گیرید. مقاله را به انگلیسی بنویسید،

من آن را به آلمانی برگردان می‌کنم و می‌فرستیم به اس‌پی‌دی. مقدمه‌ای نیز خواهم نوشت که شما در حال یادگیری زبان هستید. شاید بپذیرند.»

«امتحان‌اش می‌کنیم.»

مقاله را که می‌نویسم، خانم لئیرنا آن را به زبان آلمانی ترجمه کرده به آن‌جا می‌فرستد. دو-سه هفته بعد نامه‌ای از اس‌پی‌دی می‌رسد. نامه را که باز می‌کنم، نمی‌توانم متن را به‌خوبی بفهمم. به این فکر می‌افتم که مقاله‌ام حتماً برنده و پذیرفته شده است. روز بعد می‌روم به قهوه‌خانه، سراغ خانم لئیرنا. قهوه‌خانه‌ای است در این شهرک که روزهای جمعه و پنج‌شنبه آلمانی‌های محل در آن‌جا جمع می‌شوند، برنامه برگزار می‌کنند و درباره‌ی مشکلات مهاجران صحبت

می‌کنند. البته من گاهی به آن جا سر می‌زنم.
خانم لئیرنا دستی به موهای سپیدش می‌کشد: «امروز موهایم را کوتاه کردم.
قشنگ شده؟»

«بله، خیلی قشنگ شده.»

«حالتان خوب است؟»

«خسته‌ام.»

دوباره دستی به موهای سپید و تازه اصلاح شده‌اش می‌کشد: «من هم
خسته‌ام. هربار می‌خواهم چیزی بنویسم، کلمات در ذهنم پراکنده می‌شوند و
نمی‌دانم از کجا شروع کنم. بگذریم. می‌دانید برای‌تان چه آورده‌ام؟» از دستکول
سبزش کتابی بیرون می‌آورد: پیرمرد و دریا اثر ارنست همینگوی. «این کتاب به
زبان خیلی ساده‌ی آلمانی ترجمه شده. در یادگیری زبان کمک‌تان می‌کند. توصیه
می‌کنم آن را بخوانید.»
«حتماً. تشکر.»

«نامه‌ای از اس‌پی‌دی برای‌تان رسیده؟»

«همین دیروز نامه‌ای دریافت داشتم. اما نمی‌دانم در نامه چه نوشته‌اند.»
نامه را به خانم لئیرنا می‌دهم. او پس از خواندن متن، می‌گوید: «متأسفانه
مقاله‌ی‌تان برنده و پذیرفته نشده. فرقی نمی‌کند. حداقل سعی خودمان را کردیم.
راستی نگفتید که سیاست‌مداران در افغانستان چگونه اند؟»

«ما در افغانستان سیاست‌مدار نداریم، مازوخیست‌های سیاسی داریم.»

نمی‌دانم چه مدت درباره‌ی سیاست و سیاست‌مدار حرف زدیم. سپس
با خانم لئیرنا خداحافظی می‌کنم و از قهوه‌خانه می‌زنم بیرون. وقت‌مان را با
صحبت کردن درباره‌ی سیاست تلف کردیم. اگر حرف‌های ما به‌جای سیاست و
سیاست‌مدار در مورد درختان، هوا و طبیعت بود؛ شاید وقت ما به فنا نمی‌رفت.
بگذریم از اینکه زمان به هر حال به فنا می‌رود.

تصویر و شمال هر دو خشمگین رخ به رخ ایستاده و یکدیگر را تهدید می‌کنند. تابلو هر دوی آن‌ها را به جنگ تهییج می‌کند. من چوکی را از پشت میز غذاخوری می‌کشم و در گوشه‌ای به تماشا می‌نشینم.

«ببین، هر دفعه که خو می‌باشم، مزاحمت می‌کنی. رفتارت به دیوانا می‌مانه. عقل از سرت پریده.»

«تو چه تعریف از کُس داری؟»

«مه زبان‌شناس کُس خو نیستم که از مه تعریف کُسه پرسان می‌کنی. تو چه خوردی که نمی‌تانی هضم‌اش کنی؟ یا خوش داری که پوچاقای ته پیرانم؟ زدنت برم مثل آو خوردن واری ست.»

«دنیا به تو کدام ضرورت نداره، رفیق! برگرد دوباره به کُس ننه‌ت.»

تابلو از روی بسترش صدا می‌زند: «گل گفتی!»

«چه گفتی؟»

«گفتم برگرد به کُس ننه‌ت، از همو جایی که بیرو آمدی.»

تابلو: «گل گفتی، مام دقیقاً همی ره شنیدم.»

شمال احساساتی شده اولین مشت را حواله‌ی صورت تصویر می‌کند: «ای مشت به خاطر کُس ننه‌م بود. دیگه یادت باشه که به کُس ننه‌م توهین نکنی.»

تصویر تعادلش را از دست داده و لکات می‌رود و به پایهی چپرکتِ تابلو می‌خورد. شمال آواز خشنی از خود بیرون می‌دهد: «خوردی؟ مزه‌ت داد!» تصویر کله‌اش را تکان داده برمی‌خیزد، حمله می‌کند به جان شمال و مشتی محکم به چشم چپاش می‌کوبد. شمال روی زمین پهن شده و فریاد می‌کشد: «کورم کدی، بچه حرامی!» درحالی‌که دستی روی چشم چپاش گذاشته و با چشم راست‌اش نگاهی به تصویر می‌اندازد. بلند می‌شوند، یخن یک‌دیگر را می‌گیرند و می‌افتند روی زمین. تابلو هر دو را تحریک می‌کند: «آفرین! بز! نمایی که فرار کنه. محکم‌اش بگی!» در عین حال از رادیو سرود ملی آلمان پخش می‌شود. هر دو جیغ‌وداد می‌کنند و فحش می‌دهند:

«اخ، خایه‌مه! خایه‌مه ایلا بتی!»

«دندان نَگن! سگِ دیدو!»

«دو پاره‌ت می‌کنم.»

«مه چار پاره‌ت می‌کنم.»

«گوش مه ایلا بتی!»

«تو اول خایه‌مه ایلا بتی!»

بالاخره هر دو از جنگ خسته شده یک‌دیگر را رها می‌کنند و همان‌جا روی زمینِ نفس‌زنان دراز می‌کشند. تابلو هم از ترغیب دست می‌کشد: «هر دوی تان برنده‌ستین.»

شب از راه رسیده و گرسنگی مرتب شکم را مثل سگ می‌لیسد. بلند می‌شوم و به آشپزخانه می‌روم. دو تخم مرغ و دو کچالو را داخل دیگی پر از آب انداخته آن را روی منقل می‌گذارم و برمی‌گردم. روی چپرکت دراز می‌کشم، کتاب ولفگانگ بورشرت را برداشته و شروع می‌کنم به مطالعه. تصویر به چپرکت‌ام نزدیک می‌شود: «باز کتاب می‌خوانی؟»

«نی، کد کتاب تانگو می‌رقصم.»

او چوکی را از پشت میز غذاخوری برداشته و در جوار چپرکت‌ام

می‌گذارد: «خوخی!»

چشم از کتاب برمی‌دارم: «چی است؟»

«علاقه دارم بدانم که تا هنوز مار ره ده حال گُهِ کدن دیدی؟»

«علاقه دارم بدانم که تو تا هنوز سکس دو تا مورچه ره دیدی؟»

«هنوز نی.»

«زاییدن یک مگس حامله ره دیدی؟»

«هنوز نی.»

«ای چیزا ره باید بفامی.»

«چرا؟ ای چیزا چه ربطی به سوالم داره؟»

«اگه اینا ره نفامی پس هرگز نمی‌دانی که آیا یک مار گُهِ می‌کنه یا نی.»

ابرو در هم می‌کشد: «جدی؟»

سر تکان می‌دهم: «بله.»

«گریانِ ماهیا چی؟ اشک ماهیا ره دیدی؟»

«ولا کسی هنوز مجبورم نکرده که بُرم ده مورد اشک ماهیا تحقیق کنم. چون

کارای زیادی به انجام دادن دارم. تو چی؟ اشک ماهیا ره دیدی؟»

«مه فکر می‌کنم او دریا اشک ماهیاست.»

«دیگه چی فکر می‌کنی؟ هنوز لبخند یک پشه ره دیدی؟»

«نی»

در جریان رد و بدل کردن چرندیات و لاطانات با تصویر، ناگهان یادم می‌افتد که تخم مرغ و کچالو را روی منقل گذاشته بودم. عاجل یک خودم را به آشپزخانه می‌رسانم. دیگ سر جایش است اما از محتویاتش خبری نیست. باز همان غذازدِ حرام‌زاده، تخم مرغ و کچالوها را از داخل دیگ دزدیده است. برمی‌گردم و سیبی از یخچال برمی‌دارم. بی‌میل چند چَک به آن می‌زنم و قلاچ‌اش می‌کنم روی میز. چراغ خاموش می‌شود و همه می‌خوابیم. هنوز عمیق خوابم نبرده که چیزی به جانم می‌خلد؛ چشمم را که باز می‌کنم، لاش‌خوری درست

کنار چپرکت ام ایستاده و نوکم می‌زند. در حالیکه کوتوله‌ی گوژپشت دم در ایستاده و قلاده‌ی لاش‌خور را به دست گرفته می‌گوید: «آهای تو!» و پرنده‌اش را می‌کشد به طرف خودش و از کابین خارج می‌شود. تو گویی فقط آمده بود که خوابم را مختل کند و به آرامی راهش را بگیرد و برود. سردرگم بلند می‌شوم و تشناب می‌روم. وقتی برمی‌گردم و دروازه‌ی کابین را می‌گشایم، به جای کابین آن باغ مه‌آلود را می‌بینم. کسی با لحن نرم و صمیمی از پشت سر می‌پرسد: «داراف، اینجه چه می‌کنی؟» وحشت‌زده خودم را می‌چرخانم. در مقابل‌ام مردی -که خودش را زندگی من معرفی کرده بود- ظاهر شده و با لبخندی موزیانه روی صورت‌اش، به درختی فرتوت تکیه داده است: «اوه، داراف! ببخشی. قصد نداشتم بترسانم‌ات.» و مسخره‌آمیز اضافه می‌کند: «در خدمت‌ام، تزار من!»

«ای کارا چی اس که می‌کنی؟ تو همه‌چیزه می‌دانی. چه جریان داره؟ تو واقعاً کی استی؟»

«یک دفعه برت گفتم که مه زندگی تو استم. چرا نمی‌خوایی بپذیری. اما مه اسم هم دارم. می‌تانی نبلزاد صدایم کنی.»

«(مسخره‌س.)»

«(نخیر، مسخره نیس.)»

«اوزن ده باغ که یونیفرم قاضی ده جانش داشت، کی بود که پشت میز شیشه بود و برت کدام چیز می‌گفت و توره از یک لنگ از شاخه آویزان کده بود. او جسد کی بود که روی برگا دراز افتیده بود؟ چه بلایی سرم میاری؟ از روان مه چه می‌خوایی؟»
نبلزاد با انگشت سبابه بالای ابروی راست‌اش را می‌خاراند: «همه‌چیزه باز

خودت می‌فامی.»

«چه وقت؟»

«فکر می‌کنم ما و تو به یک تفاهم رسیده‌م.»

«چه تفاهمی؟»

«خودت می‌دانی.»

«خودم چی ره می دانم؟»

«مشکل همی اس که...»

«گیجم نکو. چرا واضح گپ نمی زنی؟»

«فکر می کنم، همه چیز واضح اس.»

«چطو می تانه همه چیز واضح باشه وقتی میگی ما به یک تفاهم رسیده‌م، ده

حالی که روح مه از تفاهمی که میگی، خبر نداره.»

«وارخطا نشو... عجله هم نکو که همه چیزه زود بفامی. عجله کار شیطان

اس.» این را می گوید و لبخندی شیطانی روی لب هایش رسم می شود. خود را

می چرخاند و در مه غیب اش می زند. به بالا نگاه می کنم. شاخه های درختی که

نبلزاد خودش را به آن تکیه داده بود، خش خش کنان با پیچ و تاب و سرعت تمام

به سرم خم می شوند. خشکم می زند. چشمانم را به هم می فشارم. من عادت

خشک شدن دارم. وقتی اتفاقی برایم می افتد؛ حتی راه گریز هم مساعد باشد،

نمی توانم تکان بخورم. چشمانم را که می گشایم، خودم را دوباره در کابین می یابم

و همه چیز سر جایش است. هم اتاقی ها خواب اند و خرناس می کشند. صبح که

بیدار می شوم. سرم پر از خش خش شاخه هاست. بر لبه ی چپرکت می نشینم. تابلو

امواج رادیو را رد و بدل می کند: «صبح بخیر.»

سر می جنبانم: «دیگرا کجاس؟»

«فوتبال.»

«همو رادیو ره نمیشه کمی پنچج یا خاموش کنی!»

تابلو می گوید: «بان که ناله کنه» و سوال برانگیز نگاهم می کند: «خودته ده

کجا زدی؟»

«چی؟»

«یک زخم تازه روی پیشانی ت اس.»

«زخم؟»

«آ، برو خودت ده آینه سیل کو.»

بر می‌خیزم و نگاهی به آینه می‌اندازم؛ زخمی تازه روی پیشانی‌ام دهان باز کرده است. از خودم می‌پرسم آیا برخورد شاخه‌ها به سرم در نیمه‌شب در عالم واقع بود؟ به هیچ‌کس از این اتفاقات که گاه‌ونگاه رخ عیان می‌کند، چیزی نگفته‌ام. چشم‌هایم سیاهی می‌کند. تابلو می‌گوید: «حالت چندان خوب معلوم نمیشه.»

«سرم درد می‌کنه.»

«خو برو داکتر. رنگت زرد کنده.»

«یک چُرت دیگه که خو کنم، شاید جور شوم.»

ملحفه را تا کله‌ام می‌کشم و دوباره خش‌خش شاخه‌ها در سرم نواخته می‌شود. علی‌رغم آهنگ شاخه‌ها خوابم می‌برد و ساعات بعد، بر اثر فریاد کش‌دار یک نفر از خواب یک‌قد می‌پرَم. آواز گریه از سالن می‌آید. از تابلو، که کنار الماری فلزی در حال قات کردن لباس‌هایش است، می‌پرسم: «چه گپ شده؟»

«خانواده یکی از هم‌وطنای ما ده افغانستان ده یک انفجار کشته شده.»

نمی‌دانم چند ساعت خوابیده‌ام. تصویر و شمال از میدان فوتبال برگشته‌اند و کالای عرق‌آلود را از جان‌شان می‌کشند، حرف می‌زنند و می‌خندند.

«مه دو گول زدم. ولی توفقط دویدی.»

«اگه توپه به طرفت شوت نمی‌کدم، پدرت گول زده نمی‌تانست.»

«توپ توکلی آمد طرفم.»

«توکلی؟ نخیر، دیدمت که چطویک پاندای لوده واری می‌دویدی. بعد توپه

نزدیکات آوردم که بتانی گول بزنی.»

«خو بالاخره مه بُردم. مهم ای است.»

من که از خواب و بیداری به بینی رسیده‌ام، خاموشانه از کابین می‌برآیم و راهی شهر می‌شوم.

چیزی تا آفتاب نشست نمانده است. در مکان همیشگی، یعنی کنار دریاچه‌ای که از بین شهر گذشته، نشسته‌ام. جایی که اغلب برای وقت‌گشی می‌آیم. کار بخصوصی نمی‌کنم، فقط چشم و ذهنم را به تماشای آب می‌سپارم. آن‌سوی دریاچه پیرمرد و پیرزنی قلاب ماهی‌گیری در آب انداخته‌اند. زن کلاه حصیری گلابی به سر دارد و مرد کلاه خاکستری. گاه‌وناگاه قلاب تکانی می‌خورد و پیرمرد با قیافه‌ی قهرمانانه آن را از آب بیرون می‌آورد؛ که در چنگ‌اش مدام یک ماهی می‌تپد و پیرزن با هیجان برخاسته و آن ماهی را در سطل کوچک و سبزرنگی که کنارش گذاشته، می‌اندازد. در این لحظه ذهنم صحنه‌ای را از آن‌ها تصویرسازی می‌کند: پیرزن ماهی‌ها را با اشتها در ماهی‌تابه بریان می‌کند و پخت‌وپز که تمام می‌شود، پیرمرد مقابل معشوق‌اش پشت میز می‌نشیند و در پیک‌ها شراب سفید می‌ریزد. هر دو جرعه‌ای می‌نوشند و با گفتن «اشتهای خوب» شروع می‌کنند به صرف ماهی‌های برشته‌شده - که به زحمت خودشان صید کرده‌اند. پدر بزرگ و مادر بزرگ ماهی‌گیر ما شام خوبی در پیش دارند. خوشم آمد. خوش بگذرد!

همین‌طور که آن‌ها را تماشا می‌کنم، آواز زنانه‌ای از پشت سرم به انگلیسی می‌گوید: «می‌بینم که تنها نشسته‌ای.» سر بر می‌گردانم. دختری پشت سرم ایستاده که حدوداً بیست و چهار یا بیست و پنج ساله به نظر می‌رسد. موهای بلند و سیاهش

از روی شانه‌هایش پیچ خورده و روی سینه‌هایش توقف کرده. بلوز سرخ، دامن سیاه کوتاه و کفش‌های سرخ با بند کفش سفید به تن دارد. دختر زیبایی است با اندام محشر ورزشی، جذاب و دلربا. پس از کمی تلاقی نگاه‌های مان در سکوت، می‌گویم: «تنها نیستم. یک نفر دیگه هم اینجه حضور داره.»

بر لبانش لبخند ملیحی جاری می‌شود: «پس کجاست ای نفر دومی؟»
 «تو، پشت سرم.»

دختر کنارم می‌نشیند، موها را با دستانش از روی سینه با حرکتی ظریف به عقب انداخته و می‌پرسد: «اهل کجاستی؟»

«نمی‌دانم از کجاستم. فقط هستم.»
 «مه رمانیایی ستم. سه ماه میشه ده آلمان برای کار آمده‌ام.»
 «چه شغلی؟»

«خوایدن با غریبه‌ها.»
 «آها.»

«ده همی نزدیکیا زندگی می‌کنم. اگه می‌خوای می‌برمت اتاقم.»
 «مه واقعاً پول ندارم.»

پس از مکث کوتاهی می‌گوید: «فرقی نمی‌کنه. امروز احساس تنهایی می‌کنم. خوش حال میشم مهمانم باشی.»

«اما پولی که باید برت پرداخت کنم، ندارم.»
 دست‌اش را آرام روی زانویم می‌گذارد: «پوله فراموش کو، بلند شو که بریم.»
 طبق عادت موهایم را با انگشت‌ها نوازش کرده برمی‌خیزم و دنبال او راه می‌افتم. از ازدحام مردم رد شده به کوچه‌ای یک‌طرفه می‌پیچیم و وارد ساختمانی خاکستری‌رنگ می‌شویم. او مرا در طبقه‌ی اول به اتاقش راه می‌دهد. اتاق محقری‌ست که دیوارهایش مشحون از پوستر هنرپیشه‌های هالیوود است؛ لئوناردو دی‌کاپریو، جانی دپ، رابرت دنیرو، آل‌پاچینو، هیث لجر و دیگران. پوسترها را یکی‌یکی از نظر می‌گذرانم و سرم را که می‌چرخانم، غافل‌گیر می‌شوم؛ او کاملاً

عریان روبه‌روی من ایستاده است. با دیدن این صحنه بلااختیار می‌گویم: «زندگی واقعاً زیباست!» او بلند می‌خندد و می‌پرد در آغوشم. با هم گره می‌خوریم و می‌افتم روی تخت. شروع می‌کنم به انجام کار خیر. او با نگاه‌های خمارآلود لبخند می‌زند، بعد چشم‌ها را می‌بندد و به آه و ناله می‌افتد؛ آه و ناله‌های بلند و دیوانه‌کننده. گاه‌ونگاه نیز دیوانه‌وار گردنم را دندان می‌گیرد. او عربده می‌کشد، آه و ناله‌های موزون و ناموزون‌اش اتاق را انباشته است - مثل صدای امواج ناهماهنگی که دور و نزدیک می‌شود. یک پشک سفید، که از باران به پشت کلکین پناه آورده، ما را تماشا می‌کند. یک فیلم مجانی برای پشک.

هر دو برای آخرین بار عربده‌ای بلند از خود بیرون می‌دهیم و صحنه به پایان می‌رسد. او لُچ‌وَلُچِ رو به دل می‌خوابد. رشته‌موهای نازکی را که روی صورت‌اش افتاده، کنار می‌زنم و رو به سقف کنارش دراز می‌کشم.

«چقه وقت اس با غریبه‌ها می‌خوابی؟»

«دیرهاَس.»

«دلیل؟»

«پول، شکم، زندگی.»

«می‌تانی ای کاره ده سرزمین خودت هم بکنی.»

«نی، نمی‌خواهم ده سرزمین خودم ای کاره کنم. به خاطر خانواده و دوستانم. اینجه کسی مره نمی‌شناسه. راست‌اش از زمانی که بارها و بارها ناامیدم کردند، مجبور شدم به ای کار دست بزنم.»

«چه ناامیدی‌ای؟»

«فراموش کو.»

«بگو دیگه!»

«راست‌اش می‌خواستم یک بازیگر شوم. دوست داشتم ده فیلما نقش بازی

کنم. اما هرگز برم شانس ندادند.»

«چرا تسلیم شدی و ادامه ندادی؟»

«زمانی به ملاقات یک کارگردان بی‌وجدان رفتم. گفت به‌هیچ‌یک بازیگر برای ما نشان بتي که وقتی آدم کسی ره از دست میته، چگونه گریه می‌کنه. تقریباً سه چهار دقیقه گریه کردم، فقط بگویی کسی ره به‌راستی از دست داده باشم. کارگردان سیل‌ام می‌کد و ده عین حال پوزخند می‌زد. بعد، با همو فرق سرش که چند تار موی روی‌اش باقی مانده بود، نگاهم کد و گفت: تو اصلاً به ای شغل بازیگری ساخته نشدی. ما متأسفانه نمی‌توانیم برت کاری کنیم. برای ما سخت اس که تو ره ده فیلم نقش بتیم و...» برآشفته می‌شود و سکوت می‌کند. درست قیافه‌ی یک قربانی را به خود گرفته است. دو-سه لحظه بعد می‌پرسد: «مه واقعاً بدرنگ استم؟»

«ببین، ده دنیای آدم نه زیبایی مطلق وجود داره، نه بدرنگی مطلق. اما اگه بخوایم زیبایی آدم ره با زیبایی پرندا مقایسه کنیم، پرندا به‌مراتب زیاتر از آداماست. اگه باور نداری، به پروبال و پروازشان نگاه کو. اما تو واقعاً زیباستی، درست مانند یک پرند. تو یک بازیگر تمام‌عیار استی.»

می‌خندد: «تو اگه یک کارگردان می‌بودی، می‌گذاشتی که ده فیلم بازی کنم؟»
 «صد در صد. از دید مه تو یک بازیگر فوق‌العاده استی.»

هیجانی می‌شود: «جدی می‌گی؟»

«بی‌شوخی.»

با چهره‌ای سرشار از انگیزه ماچم می‌کند، لوتی زده و از تخت پایین می‌پرد. لباس می‌پوشد، پیش آینه ایستاده و لب‌ها را با لب‌سین سرخ می‌کند، به کومه‌ها پودر می‌زند و موهایش را شانه می‌کند. سپس رو می‌کند به من: «بگذار برت یک نقش بازی کنم.»

«بی‌صبرانه منتظرم، بازیگر عزیز!»

«چطو به‌نظر می‌رسم؟»

«فوق‌العاده و کاملاً آماده بازی یک نقش، پرندۀ زیبا!»

چراغ‌های اتاق را خاموش می‌کند و روی تکه‌ی نوری که از کلکین به داخل

اتاق افتاده، می ایستد. سرش را خم می کند به جلو، طوری که صورت اش در ازدحام موهایش دفن می شود، پس از چند ثانیه سر را عقب داده و شروع می کند با خودش به دیالوگ گفتن: «با خودت چه فکر کردی؟ که بدون تو تنها هستم؟ غلط! کسی همیشه با من است، همیشه با من نفس می کشد، کنارم راه می رود، با من شراب می نوشد، می خندد، گریه می کند، از من محافظت می کند، کسی که هیچ کس نام دارد.» سر را دوباره خم می کند به جلو و دوباره عقب می دهد: «بیا که نیمه شب ها بیرون برویم، چکر بزنیم، زیر باران بگردیم، سینما برویم، فیلم ببینیم، در گرمای بی رحم تابستان شنا برویم و در سرمای بی رحم زمستان همدیگر را محکم در آغوش بگیریم. بدویم تا جایی که ماهیچه های پاها مان اجازه ی دویدن می دهند. دور از شهر سر به کوه و تپه ها بزنیم، فریاد بکشیم رو به کوه های سربه فلک. بیا که از هیچ چیز نترسیم و به آخر هیچ چیز فکر نکنیم. بیا که گریه کنیم، بخندیم، برقصیم، بَغَلِیم، بلند شویم، نیمه شب برویم جنگل، گم شویم و بترسیم، پیدا شویم و بخندیم. لعنتی! بیا که زندگی کنیم، شاید فردا صبح هرگز دیگر بیدار نشویم.» با گریه ی مصنوعی از روی تکه نور عقب رفته و در تاریکی اتاق به صورت اجمالی ناپدید می شود. بعد چراغ ها را روشن کرده می خندد: «نمایشم چطو بود؟»

«بی نظیر!» بلند می شوم و برایش کف می زنم. او خودش را به من نزدیک تر می کند: «می خوایم دوباره دیوانه شویم.»

«نظرت چیس که ام دفعه روبه روی آینه همدیگه ره بخوریم؟»

«تنوع ده کار خوشم می آیه!»

روبه روی آینه می ایستیم. دستانش را دو سوی قاب آینه قرار داده پاها را کمی باز می کند و خودش را به پشت می چسباند به من. دوباره شروع می کنیم. سپس با بیرون دادن عربده ای کیف ناک کارمان تمام می شود. او بی انرژی روی بستر می افتد و درحالی که نگاهم می کند، پلک هایش آهسته به هم می چسبند. چنان سریع به خواب می رود که آدم فکر می کند باز می خواهد نقش دیگری - مثلاً نقش یک مرده را - اجرا کند. لباس و کفش هایم را می پوشم، دم در توقف کرده و نگاهی

به او می‌اندازم - واقعاً خوابش برده است. بیرون باران می‌بارد. یک نخ سگرت در داده و راه می‌افتم به سمت ایستگاه اتوبوسی که مرا به منزل می‌رساند.

هم‌اتاقی‌ها پشت میز نشسته‌اند و غذا می‌خورند. **تابلو** درحالی‌که لقمه‌اش را می‌جود، می‌گوید: «برت پُست آمده، اُنجه ماندم‌اش، روی چپرکت‌ات.»

پُست را که باز می‌کنم، چشمم به گوشه‌ی چپ نامه می‌افتد که نوشته شده: «اداره‌ی فدرال مهاجرت و پناهندگان در زیگمارینگن. به تاریخ ... برای انجام مصاحبه‌ی پناهندگی حاضر شوید.» در حینی که با دقت ادامه‌ی نامه را می‌خوانم، ناگهان از هوا یک خریطه‌ی پلاستیکی - که با چیزی پُر شده است - درست وسط میز غذاخوری می‌افتد: تالاپ. قاشق‌ها و پنجه‌ها می‌پرند روی زمین. **تصویر** سرِ خریطه را باز کرده و بینی‌اش را به دهانه‌ی آن نزدیک می‌کند، بعد به سرعت می‌دود به طرف در و تمام غذایی را که خورده بود، بالا می‌آورد. قضیه از این قرار است که یکی از همسایه‌ها داخل خریطه ریده و آن را از خشم یا شوخی از دهلیز قلاچ کرده به سمت کابین ما. **شمال** خشمگین بلند می‌شود، دهان خریطه را می‌بندد و آن را به سمت کابین‌های آن طرفی پرتاب می‌کند. همسایه‌ای که هوا خریطه را برایش به ارمغان آورده و خریطه‌ی گُهِ صاف خورده به پیشانی‌اش و ترکیده؛ با سروکله‌ی گُهِ پُر به پولیس زنگ زده است. پولیس‌ها آمده‌اند و نمی‌دانند چه کار کنند. قضیه بغرنج به نظر می‌رسد. همسایه‌ی بیچاره با سروکله‌ی گُهِ پُر مقابل پولیس‌ها ایستاده و با صدای بلند، درحالی‌که رگ‌های گردنش پندیده‌اند، علیه گُهِ شکایت می‌کند. گُهِ که صاحب آن سرش را کشیده و غیب شده است. حالا پولیس‌ها کابین‌ها را می‌گرد و آستین به تجسس و تفحص بر زده‌اند؛ که گُهِ متعلق به کیست. تصور می‌کنم که این غامض‌ترین قضیه‌ای باشد که برای اولین بار، در طول تاریخ فقره‌های جنایی، برای پولیس‌ها پیش آمده است.

طبق ضرب الاجل تعیین شده برای مصاحبه‌ی پناهندگی‌ام، سوار قطار ساعت ده به مقصد شهر زیگمارینگن می‌شوم. از اینکه چندان حوصله‌ی سفر را ندارم، چشمانم را بسته و تخت می‌خوابم؛ تا اینکه ساعات بعد با تکان خوردن قطار بیدار می‌شوم. نگاهی به مانیتور واگن می‌اندازم؛ ایستگاه بعدی زیگمارینگن است. درست ساعت دو و چهل و پنج دقیقه پیاده می‌شوم. باران می‌بارد و آهنگ خوردن قطرات آن بر سقف فلزی سکو شینده می‌شود. در باران به سمت نشانی راه می‌افتم و وقتی به آن‌جا می‌رسم کاملاً تر شده‌ام. در اتاق انتظار چیزی کم سی نفر - به اضافه‌ی خودم - برای مصاحبه جمع شده‌اند. پس از یک ساعت و نیم، خانمی گوستی‌اندام با یک عینک طبی در چشم، دم در اتاق انتظار ظاهر می‌شود: «آقای داراف دناماراف!» من انگشتم را به مفهوم اعلام حضور بلند می‌کنم.

«با من بیایید.»

بلند می‌شوم و به دنبال او می‌روم. از زینه‌های ساختمان بالا رفته و در طبقه‌ی سوم وارد دفترش می‌شویم. گه‌گاه لبخند صمیمانه‌ای تحویل می‌دهد. چهره‌ی بشاش و خندانی دارد. دقایقی بعد، یک دختر، دور و بر بیست و شش یا بیست و هفت ساله وارد شده و به فارسی سلام می‌کند. موهای سیاه کوتاه و بدن زیبایی دارد. یک‌آن این فکر در سرم نطفه می‌بندد و از خودم می‌پرسم که مگر دنیا

به هم می‌ریخت اگر این دختر را در یکی از بارهای شهر یا دیسکویی ملاقات می‌کردم، نه پشت این میز پرس‌وجو؟ خانم تازه‌وارد خودش را مترجم مصاحبه‌ی من از فارسی به آلمانی معرفی می‌کند. گفت‌وگو با سوالات ابتدایی اسم و تخلص و شغل آغاز می‌شود و کم‌کم نوبت می‌رسد به سوالاتی مثل دلایل پناهنده شدن به آلمان، فرار و عبور غیرقانونی از مرزها و غیره... .

پس از حدود دو ساعت استراحت کوتاهی اعلام می‌شود. از ساختمان برای تنفس هوای تازه می‌زنم بیرون و به‌اجازه‌ی ریه‌ها یک نخ سگرت در می‌دهم. هنوز باران می‌بارد و همه‌جا تر است. پرسش‌ها یکرم کرده‌اند. احساس می‌کنم سرم را روی میز آن خانم گوشتی خندان جا گذاشته‌ام و در عین حال یک چنین تصویری در ذهنم جرقه می‌زند؛ که مثلاً مترجم می‌خندد و به آن خانم می‌گوید: «بیچاره کله‌اش روی میز ما یادش رفته.» نامطمئن دستی به موهایم می‌کشم؛ شکر، کله‌ام هنوز سر جایش است. خدای من! دنیا پر است از سوالات خوب و زیبا. آخر چرا این خانم مثلاً از هوا نمی‌پرسد. چرا از طبیعت و درخت و پرندوها نمی‌پرسد، از گل‌ها، هنر، موسیقی بی‌کلام بتهوون و برامس، شعرهای برتولت برشت، داستان‌های گوتتر گراس و این چیزها نمی‌پرسد؟ چرا این قدر از آمدن، نیامدن، رفتن، نرفتن، ماندن، نماندن، مرز و رد مرز می‌گوید. بعد به خودم می‌گویم: «خاموش! تو غیرقانونی وارد یک سرزمین بیگانه شدی. حق دارند که سوال پیچ‌ات کنند و بفهمند که یک غریبه‌ی وطن‌گریز و فراری این‌جا چه کار می‌کند و چه می‌خواهد.» حقیقتاً اگر این خانم خندان از من بپرسد که «چرا کافکا به یک حشره مسخ شد؟» بی‌برو برگرد پاسخ خواهیم داد: «چون شما خیلی سوال می‌کنید.» کافکا جان! باید شکرگزار باشی که به یک حشره مسخ شدی؛ اگر حالا جای من بودی، به یک شترمرغ مسخ می‌شدی. یک شترمرغ شاخ‌دار. البته اگر تا حالا کسی شترمرغ شاخ‌دار دیده باشد. یا اگر بپرسد که چرا «اسکار ماتسرات» در «طبل حلبی» در سه‌سالگی عمداً تصمیم می‌گیرد که رشد جسمی‌اش را متوقف کند، اما بعد از شکست آلمان در جنگ جهانی دوم، تصمیم می‌گیرد که دوباره

رشد کند اما کاملاً رشد نمی‌کند و دچار قوز و نقص بدنی می‌شود.^۱ آن‌گاه با جسارت رو به خانم خندان خواهم گفت: «این هم تقصیر سوالات شماست.» زمان استراحت به پایان می‌رسد. دوباره من، دوباره میز پرس‌وجو. پس از یک ساعت و نیم، گفت‌وگو با این پرسش خاتمه می‌یابد: «آیا چیزی ضروری باقی مانده که در مصاحبه بخواهید اضافه کنید؟»

گنگس و گرنگ نگاهش می‌کنم: «چیزی به اضافه کردن باقی نمانده، فکر کنم، به قدر کافی حرف زدیم.»

«بسیار خوب، ما قضیه‌ی پناهندگی‌تان را درج کردیم و آن را می‌فرستیم به بی‌ام‌اف، یعنی سازمان عمومی پناهندگان. آن‌ها تصمیم خواهند گرفت که شما اجازه‌ی اقامت در آلمان را دارید یا خیر. اما این که چه قدر طول می‌کشد تا نتیجه‌ای دریافت کنید، نمی‌دانیم.» عینک‌اش را جابه‌جا می‌کند و یک مشت برگه را برای امضا روی میز می‌گذارد. برگه‌ها را امضا کرده و ساختمان را ترک می‌کنم. باران نمی‌بارد اما خستگی از سروکله‌ام می‌بارد. به طرف ایستگاه می‌روم و سوار اولین واگن قطار می‌شوم. اندکی بعد قطار، با گفتن «سفر خوش» به مسافران از بلندگو، راه می‌افتد. از پشت شیشه بیرون را تماشا می‌کنم. قطار سرعت می‌گیرد و اشیای بیرون را از نظرم مثل نخ نازکی می‌گذراند؛ طوری که هیچ چیز را نمی‌توان تشخیص داد. ناگهان به شک می‌افتم: این زمان است که به این سرعت از کنار من می‌گذرد یا این منم که از کنار زمان می‌گذرم؟ در این اثنا که ایده‌های پراکنده‌ای در سرم در هم می‌لولند، دستی روی شانه‌ام گذاشته می‌شود: «چوکی روبه‌روی‌تان خالی است؟» سرم را به طرف بالا می‌چرخانم؛ نبلزاد است. خودش را شیبه

۱. در رمان «طبل حلبی» اثر گونتر گراس، شخصیت اصلی اسکار ماتسرات، از نظر ذهنی یک نابغه یا بسیار هوشیار است؛ او در سه‌سالگی عمداً تصمیم می‌گیرد که از نظر جسمی در قد یک کودک بماند، اما ذهنش کاملاً بزرگ‌سال و حتی فراتر است. پس از شکست آلمان در جنگ جهانی دوم، اسکار تصمیم می‌گیرد دوباره رشد کند اما کاملاً رشد طبیعی نمی‌کند؛ بلکه دچار قوز و نقص بدنی می‌شود. البته سقوط ذهنی اسکار بیش‌تر نمایشی، نمادین و اخلاقی است، نه واقعی.

دلقک‌ها آرایش کرده؛ لب‌ها سرخ، کومه‌ها بنفش و باقی صورت سفید مثل آهک. یک بالاپوش نازکِ آبی با نکتهایی زرد پوشیده و ایزار به تن ندارد، تنها یک نیکر سفید پوشیده که روی آن چند شب‌پره دوخته شده‌اند. نبلزاد در چوکی روبه‌رویم می‌نشیند: «خسته‌ستی؟»

«برت تفاوتی هم می‌کنه که خسته باشم یا نه؟»

شانه‌هایش را بالا انداخته و نامطمئن پاسخ می‌دهد: «شاید. شاید هم نه.»

«ایزارته کجا فراموش کدی، آقای زندگی؟»

«عجله داشتیم، یادم رفت بپوشم‌اش.»

«فکرته ده سرت بگی که یگان وقت خودت یادت نری. مزاحمت نکو. بان

که کمی استراحت کنم.»

نبلزاد پیش‌گیری کرده چشم‌ها را قبل از من می‌بندد: «مام باید یک چُرت بخوابم. وقتی به مقصد رسیدیم، بیدارم کو. مقصد مام همو ایستگاهی ست که تو پیاده می‌شی.»

ساعاتی بعد صدای بلندگوی قطار بیدارم می‌کند: «ورود به هایلبرون.» نبلزاد هنوز خواب است. دهانش وا مانده و دو-سه مگس دور و بر دهانش بالا و پایین می‌پرند. آهسته و شیطنت‌آمیز از چوکی بلند می‌شوم که نبلزاد بیدار نشود، چون گفته بود که باید بیدارش کنم. خُپ‌وچُپ از قطار پیاده می‌شوم. از سکوی ایستگاه به شیشه‌ی کوپه‌ای که نبلزاد در آن خواب است، می‌نگرم. قطار دوباره راه می‌افتد و بلافاصله نبلزاد پلک‌ها را به هم می‌زند و وقتی مرا روی سکو می‌بیند، انگشت وسط‌اش را نشانم می‌دهد. من هم دستم را به علامتِ خداحفاظی تکان داده و یک لبخند شیطانی تحویل‌اش می‌دهم. پناهگاه البته در شهر هایلبرون قرار ندارد، بلکه در یکی از دهکده‌های این شهر است. سر ساعت سوار اتوبوس به مقصد پناهگاه می‌شوم. وقتی می‌رسم، در کابین کسی نیست. بر لبه‌ی چپرکت نشسته و نگاهی به ماهی‌هایی که از خوابم بیرون پریده‌اند، می‌اندازم. در این لحظه، در با ضربه‌ای ناگهانی باز می‌شود. تصویر غرق نشنه -نشسته‌تر از هر بار- بین کابین

می ایستد؛ دست‌ها را در هوا تکان داده سرش را بالا گرفته و فریادی ممتد سر می‌دهد: «کی گفته زندگی زیباست...؟!» من درحالی‌که سگرتم را آتش می‌زنم، می‌گویم: «کسی که گفته بود زندگی زیباست، خودکشی کرده.»

زندگی هنوز توقف‌ناپذیر جریان دارد. فرقی نمی‌کند که در چه احوالی، فرقی نمی‌کند که زنده‌ای یا مرده، بیماری یا سلامت، هشیاری یا دیوانه. زندگی معطل هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌کند. فصل‌ها در گردش اند و پیوسته ورق می‌خورند: زرد، سبز، سرخ، سیاه، سفید، خاکستری، سرد، گرم، ساده، سخت، بد، خوب و غیره و غیره. زندگی یک مبارزه است. گاهی بُرد، گاهی باخت. فراموش کن، اگر تنها برای برنده شدن می‌جنگی. فقط باید مبارزه کرد! مبارزه خودش یک بُرد است. چیزی که اهمیت دارد این است که به هیچ‌وجه نباید در این مبارزه با چهره‌ی مظلوم واقع شد. هرچه بی‌رحم‌تر، قوی‌تر.

ساعت ده صبح است. تازه بیدار شده‌ام. تابلو راجع به غربت و مهاجرت با تک‌تیرانداز حرف می‌زند. تک‌تیرانداز در کابین مجاور زندگی می‌کند. او چشم چپ‌اش را در یک انفجار از دست داده و حفره‌ای تاریک جای چشم چپ‌اش خودنمایی می‌کند. به همین دلیل همه به او لقب تک‌تیرانداز را داده‌اند، البته این لقب بیش‌تر جنبه‌ی شوخی دارد که خودش هم با آن مخالفتی ندارد. هربار که گپ از زن و فرزندش می‌زند، به گریه می‌افتد و اشک از تنها چشم سالم‌اش جاری می‌شود. تک‌تیرانداز با گریه از کابین بیرون می‌برآید. تابلو رادیو را بلند می‌کند و اُپرای ایتالیایی در فضا می‌پیچد. همه‌ی ما بی‌سرنوشت در این پناهگاه افتاده‌ایم.

رییس جمهور افغانستان چندی پیش آمده بود و از دولت فدرال آلمان پول هنگفتی در برابر برگشت مهاجران افغانستانی به جیب زده رفت. رییس جمهور راه راحتی برای معامله و پول گرفتن پیدا کرده است. معامله مان کردند، مثل محموله‌ای از کالاهای تجاری. هیچ کس از این دلقک کله‌خر نپرسید که «آقای رییس جمهور! با آدم‌هایی که در افغانستان باقی مانده‌اند چه کار کردی که حالا طلب بازگشت شهروندانی را داری که از حکومت و سیاست کثیف‌ات گریخته‌اند؟ اصلاً چرا مردم‌ات از سرزمین‌شان می‌گریزند؟»

این روزها سعی می‌کنم خودم را ثبت نام کورس زبان آلمانی کنم اما با مدیر هر کورس زبان که حرف می‌زنم؛ اولین پرسش‌شان این است که اهل کدام کشور هستم. به محضی که پاسخ می‌دهم، می‌گویند که «متأسف‌ایم، افغانستانی‌ها اجازه‌ی زبان آموختن ندارند. رییس‌جمهورتان از آلمان در برابر بازگشت شما به کشورتان پول دریافت داشته. شما دوباره به کشورتان برگشت می‌خورید و به همین دلیل اجازه‌ی آموختن زبان را ندارید.» من فقط با سکوت نگاه کرده و بعد مکان را آرام ترک می‌کنم. آدم‌هایی که برگشت می‌خورند، یا کشته می‌شوند یا هم دوباره پا به فرار می‌گذارند.

شمال خواب است و رادیو هنوز می‌خواند. تصویر پریشان حال وارد کابین شده و در را با ضربه‌ای می‌بندد، طوری که گویی هفت پشت‌اش با بستن در دشمنی داشته. شمال یک‌قد از خواب می‌پرد: «هی گوساله! نمی‌تانی همی دروازه گه ره آهسته پیش کنی؟»

تصویر داد می‌زند: «چُپ باش!» و با برگه‌ای به دست، به من نزدیک می‌شود: «مه روی نیمکت لب سرک شیشته بودم که از یگان آدم یک نخ سگرت بگیرم، کمی پسان دیدم که سروکله دو تا پولیس پیدا شد و فیلترهای سگرت که دور و بر نیمکت افتیده بود، با انگشت نشانم دادن و بین خود کدام چیز گفتند، باز اینی ورقه به دستم دادند. تو سیل کو که ای چی اس.»

نگاهی به برگه می‌اندازم. جریمه است.

«گپ‌شانه فامیدی که چی گفتند؟»

«نی.»

«پس تو چی گفتی وقتی فیلترای سگریته با انگشت نشانت دادند؟»

«به زبان آلمانی گفتم بله.»

«وقتی جملات‌شانه نمی‌فامی، چرا بله می‌گی. فکر کنم پرسیده که تو ای فیلتراره روی زمین انداختی، تو هم ده جواب گفتی بله و بله گفتی که برت جریمه نوشته‌ند.»

«حالی مه خوای کاره نکرده بودم.»

«همی گپه به پولیس می‌گفتی، به مه نی.»

شمال هنوز از آن طرف کابین تیکه می‌اندازد: «پولیس هم دیده که دیوانه تشریف داری، جریمه‌ت کده.»

«به تو هیچ غرض نیس، شغال!»

«ببین، هوا یگانه چیزیست که آدما مفت و رایگان تنفس می‌کنند، ولی بر تو واری آدم همی هوای مفت آم حیف اس.»

«دان‌ته بگی، لوده‌لوده گپ زن!»

«تو بیخی گوی‌ت به زندگی رفته ولی هنوز فکرت نشده، رفیق جریمه‌شده!»

«صَحی‌ست دیگه که گُویم به زندگی رفته، تو واری خو به ایزارم نرفته.»

تابلو بین‌شان حایل می‌شود: «خوی‌تانه بخورین، او مردم! کدِ یک قَیله جان‌تان، دلِ ما ره بد کدین ایقه گُه گفته.»

۱۱

نیمه شب است. کِشال کِشال بیدار شده ام که مِثانه ام را خالی کنم. وقتی از مستراح برمی گردم، کوتوله ی گوژپشت از کابین ما با ایزار گشاد خاکستری و بالاتنه ی برهنه، مثل یک نفر که شیطننت آمیز گُلّی را به آب داده باشد، شتابان خارج می شود. به سروکله اش بافه های پخته چسبیده است. از دهلیز به سمت در پشتی پناهگاه که می پیچد، چیزی از جیب اش به زمین می افتد؛ چیزی کهربایی به اندازه ی توپ پینگ پانگ. چشمانم را تنگ کرده و از فاصله ی چند قدمی به دقت به آن شیء می نگرم؛ شورک می خورد. کوتوله الپته برمی گردد تا آن را بردارد و به محضی که به طرف آن دست دراز می کند، فریاد می زنم: «آهای، اینجا چه می کنی؟» کوتوله بدون آنکه شیء افتاده را از زمین بردارد، با نگاه اجمالی به من، از برداشتن آن صرف نظر کرده و از در پشتی پناهگاه - که به جنگل منتهی ست - می گریزد. تُندتُند به دنبالش می روم. وقتی بیرون می آیم، کوتوله در حال عبور از سوراخی در پرچین های فلزی اطراف پناهگاه است و ایزارش در تیغهی پرچین ها بند مانده است. همین که فکرش به من می شود، ایزارش را با عجله می کشد، همان جا روی پرچین ها رها کرده و با پاهای کوتاه و عریانش به جانب جنگل می شتابد، در حالیکه از جیب های ایزار به جامانده اش چوپه های خارپشت یکی یکی بیرون می لولند. من هم از همان سوراخ پرچین ها رد شده و او را تعقیب می کنم. در جریان دویدن، مدام از

گوشه‌ی شانه‌ی چپ‌اش نگاهی به من می‌اندازد. مهتاب خاکستری می‌نماید، از لابه‌لای شاخه‌های شامخ چنارها سوسو می‌زند و روشنایی خاکستری‌رنگ جنگل را تأمین می‌کند. کوتوله، با جهشی از روی یکی از شاخه‌های افتاده بر زمین، می‌پیچید سمت راست و وارد مغاره‌ای بزرگ و تاریک می‌شود؛ که دو سوی‌اش را شاخه‌های خمیده‌ای نازک و ضخیم دو درخت غول‌پیکر احاطه کرده و بر لبه‌های آن، خارپشت‌های ریز و درشت راه می‌روند. لاش خوری درست در مجاور چپ غار با تسمه‌ی چرمی به یکی از شاخه‌های زبر بسته شده است. از ورود به غار خودداری می‌کنم. لحظه‌ای بعد، دسته‌ای از لاش‌خورها از غار بیرون می‌برآیند و به دنبال آن دسته‌ی غول‌پیکر دیگری. همین‌طور دسته‌دسته ظاهر می‌شوند و نگاهم می‌کنند. من با گام‌های شمرده‌شمرده و کاملاً آرام عقب می‌روم. ناگهان کوتوله‌ی گوژپشت از پشت لاش‌خورها پیدا می‌شود، دو انگشت را لای لبانش گذاشته و اشپلاق بلند و گوش‌خراشی از خودش بیرون می‌دهد. لاش‌خورها، با بال‌های پهن، جیغ‌زنان حمله می‌کنند به من. دو پا دارم، دو پا قرض می‌کنم و چهارنعل می‌گریزم. لاش‌خورها درست پشت سرم جیغ‌زنان می‌دوند و آن‌قدر به من نزدیک اند که کوچک‌ترین کاهشی در تعجیل‌ام، منجر به تکه‌پاره شدنم می‌شود. گاهی اصابت منقارهای‌شان را در ناحیه‌ی پشت و شانه‌هایم احساس می‌کنم. بالاخره از درون جنگل بیرون می‌آیم، پرچین‌های پناهگاه را دور زده وارد محوطه می‌شوم. گروهی از آن‌ها روی پرچین‌ها می‌نشینند و گروه دیگر، مثل سربازانی که منطقه‌ای را به‌تصرف درآورده باشند، هوا را گشت می‌زنند. همین‌طور گروه‌گروه از داخل جنگل بیرون آمده و به‌شکل سایبانی بزرگ در آسمان محوطه‌ی پناهگاه پهن می‌شوند، چنان که دیگر آسمان قابل دید نیست. به کابین که برمی‌گردم، چهارطرف تکه‌های پخته پراکنده شده است. نگاهی به چپرکت‌ام می‌اندازم، درون بالش‌ام چیزی می‌جنبد. به بالش نزدیک‌تر می‌شوم و به‌محضی که زنجیرک‌اش را باز می‌کنم، چوچه‌های خارپشت یکی‌یکی از داخل بالش بیرون می‌خزند و چهارطرف پراکنده می‌شوند. **تابلو** چشمانش را می‌گشاید: «باز چه شده؟» من

که می‌دانم این کار همان کوتوله‌ی گوژپشت است، می‌گویم که کسی پخته‌های بالش‌ام را بیرون ریخته و آن را انباشته از چوپه‌های خارپشت کرده است.

«چی؟»

«بیا خودت ببین.»

تا بلو از چپرک‌اش می‌پرد پایین و می‌بیند که همه‌جای کابین چوپه‌های خارپشت این طرف و آن طرف می‌خزند. شمال نیز بیدار می‌شود و به دنبالش تصویر.

شمال خواب‌آلود می‌پرسد: «اینا چی هستن؟»

«خارپشت.»

«خوده کابین سرسبیل مانده ما چه بد می‌کنند؟»

«از داخل بالش داراف بیرون آمده‌ند.»

«نمی‌فامم چه میگی.»

«داراف نیز نمی‌فامد.»

«کدام تا حتماً با ما ریشخندی می‌کنه.»

«ما کُلِ روز ده کابین هستیم. اگه یک ما بیرون بره، سه تای ما خانه می‌مانه.

منظورم ای اس که آخر کی داخل کابین آمده، پخته‌های بالش بیرون کشیده و

داخل‌شه پر از خارپشت کده و هیچ‌کدام ما متوجه نشده‌یم.»

«خو اگه کسی داخل کابین می‌شد، می‌دیدیم.»

«حالی چه کنیم؟ همی‌رقم سیل خارپشتا ره کنیم و شاهد رفتن‌شان ده

خِشتک ما باشیم؟»

«نی، کُلِ شانه جمع کده ده لبای جنگل ایلا می‌کنیم.»

«فکر می‌کنین، کدام نفر با ما شوخی می‌کنه؟»

«ای چه رقم شوخی اس؟»

«سوال ای اس که کی ای کاره کده؟»

«یک آدم نامریی.»

«نامریی؟»

«چرا که گُلِ روز ده کابین بودیم و غیر از خودِ ما کسی ره ندیدیم.»

«هرچی که باشه، بگذریم. جمع‌شان می‌کنیم و می‌بریم‌شان به جنگل. به یک دیگ بخار نیاز داریم.»

«دیگ بخار؟»

«می‌خواهی مثل کچالوجوشک ای خارپُشتای بیچاره ره زنده‌زنده ده آو جوش بتی!»

«خدایا! خودت از دست ای متفکرین نجاتم بته. باید اینا ره داخل دیگ تا بیرون انتقال بتیم، پشت اینا پر از خار اس، با دست ورداشته نمیشه.»

تصویر می‌پرد و از آشپزخانه دیگی می‌آورد و همه در گُل صبح شروع می‌کنیم به جمع کردن خارپشت‌ها.

«یک‌تای‌شان اونجه‌س.»

«یک‌اش پر از خار اس.»

«گُل‌شان پر از خار اند.»

«اخ! دست‌مه خار زد.»

«گرفتم‌ات!»

«گرفتم‌اش!»

«یکی رفت پشت الماری.»

«پس آمد! بگیرش!»

«ایزارته سرش پرتو که راه‌شه گم کنه.»

کش و گیر و بگیر-نمان ما که کم‌کم فروکش می‌کند، همه نامطمئن نگاهی به زیر چپرکت‌ها و غار و غورهای کابین می‌اندازیم.

«به خیالم، تمام شدند.»

«کدام‌تای‌شان ده خشتک‌ات نرفته باشه.»

«نی نرفته.»

«دیگ پر از خارپشت شده.»

«سرشه بسته کو که بیرون نپرنند.»

دیگِ مشحون از خارپشت را برداشته و چهارنفره راه می‌افتیم به سمت جنگل. بیرون سپیده سر زده و ما خارپشت‌ها را در لب‌های جنگل رها می‌کنیم. من چهارطرف را محافظه‌کارانه می‌پایم؛ نه خبری از لاش خورهاست، نه هم از کوتوله‌ی گوژپشت.

در محوطه‌ی پناهگاه روی نیمکت چوبی فرسوده زیر سایه‌ی درختی نشسته‌ام. هم‌اتاقی‌ها و تک‌تیرانداز حمام آفتاب می‌گیرند. اما به‌نظر نمی‌رسد که تک‌تیرانداز برای حمام آفتاب بیرون آمده باشد. چون با سری افتاده به جلو و دست‌هایی داخل جیب قدم می‌زند، قدم‌هایی از جنس فروریختن در خود. چهار-پنج قدم به جلو و بعد عقب‌گرد. این چرخه را بی‌وقفه اجرا می‌کند. ناخوش احوال می‌نماید. تابلو رو به آفتاب به دیوار تکیه داده و رادیو آهنگی از گروه کوئین را پخش می‌کند. فردی مرکوری فریاد می‌زند:

“The show must go on!”

تصویر و شمال روی نیمکت آن‌طرفی نشسته‌اند. تک‌تیرانداز از دور زدن در محور خود توقف کرده و آن‌سوی نیمکت مقابل من می‌نشیند. آشفته‌حال یک نخ سگرت برای خودش می‌افروزد و دو-سه کش عمیق پشت سرهم می‌زند؛ طوری که در گونه‌هایش چال‌های عمیقی می‌افتند. بعد سگرت را نیمه‌تمام به زمین انداخته، خشمگین با کفش‌اش آن را لیش می‌کند و با آوازی لرزه‌دار و اندوه‌گین می‌گوید: «امروز خبرِ مرگِ مادرمه دادند، مادرم ده یک انفجار کشته

شده.» نمی‌تواند به‌درستی حرف بزند. «باورم نمی‌شه... که... نمی‌تانم.... دیگر مادرمه... بینم. فقط... فقط... می‌خواستم بر آخرین بار بغل‌اش کنم. اما دیگه... دیگه دیر شده...» پس از دو-سه کلمه مدام وقفه می‌کند و زبانش بند می‌آید. بی‌صدا در خودش گریه می‌کند. به او چه می‌توانم بگویم؟ هیچ کلمه‌ای در ذهنم خطور نمی‌کند. آدم سرانجام می‌میرد و جایش را شاید به کودکی می‌دهد که تازه به دنیا می‌آید. آدمی مدام و دایم برای ادامه‌ی بقا تلاش می‌کند: زندگی خوب، تجربه‌ی چیزهای خوب، غذاهای خوش مزه، لباس‌های خوب، بوت‌های خوب، شغل خوب، حال خوب و... غافل از اینکه یک روز سروکله‌ی جماعتی پیدا می‌شود و از لنگ ما گرفته به گوری پرتاب ما می‌کنند که مثل سوراخ ماتحت ما تاریک است. مرگ چیز بدی نیست. وقتی می‌میری، همه‌چیز و همه‌کس از اذیت کردند دست می‌کشند. مرگ غم‌انگیز نیست، چیزی که غم‌انگیز است این است که آدم راهش را گم می‌کند.

تک‌تیرانداز اشک‌هایش را با آستین پاک می‌کند، بلند می‌شود و به‌طرف کابین‌ها می‌رود. **تصویر** از آن‌سو صدا می‌زند که آیا می‌توانیم اطراف را با بایسکل دوره‌ای بزنیم. موافقت می‌کنم. بایسکل‌ها را سوار شده و آهسته کنار هم می‌رانیم: «وقتی کدِ تو راه می‌رم، از قد کوتاهم خجالت می‌کشم. چون قد تو خیلی بلندتر از قد مه اس.» **تصویر** همیشه به‌خاطر کوتاهی قدش غرولند می‌کند. همان‌طور که گفتیم؛ کوتوله نیست، کمی کوتوله‌مانند است.

می‌گویم: «خوش باش که می‌تانی راه بری، اگه دو پا نمی‌داشتی چی؟ یا اگه دو دست نمی‌داشتی چی؟ یا مثلاً اگه کور می‌بودی چی؟»

«واقعاً مثل پنگوینا مالوم می‌شم؟»

او را کمی دست می‌اندازم: «ای حرفه زنن. اگه ای حرفت به گوش پنگوینا برسه، خودکشی می‌کنند.»

«دنیا از زن پر اس. اما هیچ‌کدام‌شان مال مه نیس. یک روز همه‌چیز به پایان می‌رسه و باورم نمی‌شه که ای زنای زیبا پیر می‌شن، می‌مُرن و خوراک لذیذ خزنند»

و گزندای گورا می‌شن. چشم و دان‌شان بهترین مکان برای جفت‌گیری موشای گور می‌شن. حیف... حیف...»

«نگران نباش، کُلِ ما یک روز می‌مُیریم و چشم و دان ما مکان جفت‌گیری موشا و گُردما و قنقوزا میشه.»

«گمش کو... هیچ یاد نکو.»

کمی در سکوت می‌رانیم و سپس می‌گوییم: «ناامید نباش. حتماً ده ای دنیای بی‌سروپا یک نفر اس که بالاخره عاشقت شوه، به گپایت گوش بسپاره، دست‌ته بگیره و بغلت کنه. چنان که احساس کنی تازه تولد شدی. فقط بستگی به زمان داره که ای اتفاق چه وقت میفته.»

«می‌فامم چه میگی. اما مه ده همی زمان بی‌رحم به یک آدم احتیاج دارم. اگه دیر ای اتفاق خوب بیفته، میل و علاقه آدم نابود میشه.»

«زمان بی‌رحم اس. می‌دانم.»

«وقتی امید آدم ده زمان انتظار کشته شوه، دیگه فایده نداره که هدیه زمان خوب اس یا بد. روزگار سختی ره می‌گذرانم رفیق.»

«همه‌ی ما سوار یک کشتی هستیم و مسیر ناپیداست. فقط باید نگاه کد که بادا بادبانه به کدام سمت هدایت می‌کنه.»

«مه آزی سرگردانی و آوارگی خسته شده‌م.»

«ما همه سرگردان و خسته‌ستیم.»

«ای روزا احساس می‌کنم دیوانه میشم.»

«دلیلی به هشیار ماندن داری؟»

«نی.»

هنگام برگشت به سمت پناهگاه، از کنار همان باغ می‌گذریم که تصاویرش گاه‌ونگاه حافظه‌ام را احاطه می‌کند. اما از در و پرچین‌های اطراف آن خبری نیست. ناگهان سرم گیج می‌رود و با بایسکل پخش زمین می‌شوم. تصویر از بایسکل‌اش پایین پریده و به طرف من می‌آید: «حالت خوب اس؟ چه رقم غلتیدی؟»

«نمی‌دانم. چشمایم سیاهی کد.»

برمی‌گردم به کابین و یک‌راست می‌خوابم. وقتی بیدار می‌شوم، هوا تاریک و ساعت از ده شب گذشته است. **تصویر و تابلو** ودکا می‌نوشتند و هر دو مست اند. **تصویر** با چشمان سرخ‌شده از مستی می‌پرسد: «می‌خواهی کمی بنوشی که سرحال شوی؟» من با تکان سر به آن دو ملحق می‌شوم. برایم جرعه‌ی هنگفتی می‌ریزد. سهمم را می‌نوشم و پیاله را برمی‌گردانم سر جایش. **تصویر** باز مهربان شده و روبه من اظهار می‌کند: «تو مرد خوبی هستی رفیق! از تو خوشم می‌آید. یک جرعه به سرسلامتی تو.» پیاله‌ها را در هوا می‌جنگانیم. به محضی که سر می‌کشم، عاجل یک جرعه‌ی بعدی را می‌ریزد. پس از این گونه شتاب ریختن و نوشیدن بوتل ودکا خالی می‌شود. **تابلو** بلند می‌شود و روبه دل روی چپرکت‌اش دراز می‌کشد.

«دیگه شراب نداریم؟»

«چار قوطی آبجو داریم.»

«پس منتظر چی هستی؟»

تصویر می‌پرد و از یخچال قوطی‌ها را می‌آورد: «زنده باد.» او سیاه‌مست است و سر من هم کمی سنگین شده است. قوطی‌ها که به درون‌مان خالی می‌شوند، می‌گویم: «بیرون یک دوره نزنیم؟ خوش دارم که کمی ایلا-ایلا بگردم.» «اما فقط ایلا-ایلا می‌گردیم، به‌خاطری که دیگه شراب پیدا نمی‌توانیم. ناوقت شب اس و کُل جای بسته شده.»

«ری زن، شراب هم پیدا می‌کنیم. هنوز دنیا به آخر نرسیده. چه دیر خانه بیاییم چه زود، کسی نگران و منتظر ما نیست. پس بیا که بی‌سر بی‌سر ده سرکا بگردیم.» هر دو می‌زنیم بیرون. لقه‌لقه نشئه در سرک‌ها راه می‌رویم. سگرت‌های مان دو نقطه‌ی روشن در شب است. دو غریبه‌ی مست، در سرک‌های غریبه. سرک‌ها خالی اند. پشه پر نمی‌زند. از یک زاویه شب به آخرالزمان می‌ماند. **تصویر** درحالیکه کج و پیچ راه می‌رود، صدا می‌زند: «به خیالم، دو سرک پایین‌تر یک بار اس که شب تا صبح باز اس.»

«چرا اول نگفتی؟ ببین که کله‌ت هنوز روی گردنت هست یا نی.»

او کله‌اش را می‌جنباند: «هنوز کله‌م سر جایش اس.»

«فکرت منتا باشه که کدام وقت کله‌ته کدام جای فراموش نکنی.»

هر دو در سرک‌های خالی شب شروع می‌کنیم به آوازخوانی. من با دهان باز رو به آسمان آهنگی را فریاد می‌کشم که خودم هم نمی‌دانم، چه می‌خوانم. یک دفعه **تصویر** می‌گوید: «سویچ‌ته گُل کو که به بار رسیدیم.» بار بیروبار نیست؛ سه مرد نشئه در کنج بار می‌خندند و یک دختر و پسر هم پشت پیشخوان همدیگر را در آغوش کشیده و لب‌های هم را می‌بوسند. رو به آن جفت می‌گوییم: «محکم به هم بچسبین. دنیا لَقک و بی اعتبار است.» آن‌ها می‌خندند. ما پشت میز کنار کلکین بار می‌نشینیم و بلافاصله دو آبجو سفارش می‌دهیم. آن سه مرد از گوشه‌ی بار بلند می‌شوند، چیزی به هم می‌گویند و قاه‌قاه خنده‌کنان بار را ترک می‌کنند. **تصویر** دو نخ سگرت در می‌دهد. یکی را پیش می‌کند به من و یکی را لای لبان خودش نگه می‌دارد. پیش‌خدمت زن دو گیلان آبجو روی میز می‌گذارد و برمی‌گردد پشت پیشخوانی که روی آن چند گیلان منظم و معکوس چیده شده‌اند. جرعه‌ای به ریه‌ها حواله می‌کنم، سپس گیلانم را گذاشته و از کلکین به بیرون بار چشم می‌دوزم.

تصویر می‌پرسد: «به چی فکر می‌کنی؟»

«کی؟»

«تو!»

با چشمانِ دوخته به بیرون می‌گوییم: «فکر می‌کنم کلاغ غمگینی استم که زمستاناست دنبال جفت گمشده‌ش می‌گرده، اما نمی‌تانه پیدایش کنه. کلاغی که دیگه بدون جفت‌اش از برف و زمستان متنفر اس. متنفر از چیزی که برش همیشه کیف‌ناک بوده.»

«راست‌اش، خودت آم فرقی با کلاغ نداری.»

«چه زن زیبایی!»

«ده ای نیمه‌شوزن از کجا شد. باز یک‌رقم بی‌رقم شدی.»
 «گوساله! یک‌رقم بی‌رقم چیس؟ همیالی دیدم که یک زن مقبول از پشت
 کلکین تیر شد.»

تصویر خودش را نیم‌خیز کرده و نگاهی به بیرون می‌اندازد: «زن مقبول؟
 کو؟ کجاس؟ مه خو چیزی نمی‌بینم.»
 «مه نگفتم که منتظر شما عالی‌جناب اس.»
 او برمی‌گردد سر جایش: «زن، نان، پیسه. نمی‌فامم چرا با دیدنِ ای سه چیز
 خنده می‌گیره.»

«جدی؟ ازی سه چیز کدام‌شه داری؟»
 «هنوز خو هیچ‌کدام‌شه ندارم. دنبال‌شان می‌گردم.»
 «دنبال‌شان بگرد.»
 «توده باره زنا چه فکر می‌کنی؟»
 «ببین، از وقتی که توره می‌شناسم، همی سواله شاید بیش از هزار دفعه از مه
 پرسیدی. کدام سوال دیگه ده کله‌ت نداری؟»
 «خی ده باره مردا چه فکر می‌کنی؟»
 «نگاهش می‌کنم: «دیوانه خو نیستی؟»
 «دیوانه ره چه می‌کنی، سوال مه جواب بتی.»
 گیللاس را برداشته و زیر زنخم توقف می‌دهم: «مردا یک توته یخ اند.»
 «چطو؟»

جرعه‌ای نوشیده و گیللاس را برمی‌گردانم سر جایش: «یک توته یخ ده
 برابر زنا.» تصویر ساکت و صامت به گیللاس دست‌نخورده‌ی آبجو-اش خیره
 می‌ماند. من باز نگاهی به بیرون می‌افکنم. این دفعه بیرون صحنه‌ای را به نمایش
 می‌گذارد: پشکی در دایره‌ی کوچک نور لامپ پیاده‌رو گنجشکی را می‌دزد.
 گنجشک بال‌وپر می‌زند و هنوز کمی زنده است. پشک مکثی می‌کند، چهارطرف
 را می‌پاید، سپس گنجشک را برداشته و با جهشی در زاویه‌ی تاریک پیاده‌رو ناپدید

می‌گردد. پره‌ای نازکی از گنجشک روی نور پیاده‌رو پنخس و پلا شده و باد آرام آن‌ها را به هوا می‌پراکند. به تصویر نگاه می‌کنم که هنوز چشم از گیلاس‌اش برنداشته و جُـم هم نمی‌خورد. پس از کمی تعمق، با پیشانی چین خورده می‌پرسد: «مه واقعاً یک توته یخ هستم؟»

«متأسفم که پاسخ‌ام بله اس.»

«جدی؟»

«خیلی هم جدی.»

«ایلای ما کو دیگه! بان که بیرای خوده بنوشیم.»

«صبر! مادرت چه خورده، وقتی توده بطن‌اش بودی؟»

«مُـجـم. چرا؟»

«تو چرا ایقه ده باره مرد و زن می‌پرسی؟»

«کجا؟ کِی؟ چی پرسیدم؟»

«خی شراب‌ته بخو.»

ما مست شده‌ایم. گاهی رشته‌ی کلام از پیش ما خطا می‌خورد و نمی‌دانیم چه اراجیف می‌بافیم. آبجوها را برای جنگ می‌بریم به هوا. تصویر ناگهان می‌گوید: «صبر! به سرسلامتی همو کلاغی که خوده فکر می‌کنی.» آخرین آبجوها را سفارش می‌دهیم. وقتی پیشخدمت زن آبجوها را روی میز می‌گذارد، تصویر با تعجب به او نگاه می‌کند: «مادر، اینجه چه می‌کنی؟» بلند می‌شود و دستان‌اش را دور گردن پیشخدمت حلقه می‌کند و به گریه می‌افتد: «مادر، مه نمی‌دانستم که یک توته یخ هستم و به‌راحتی آب میشم.» پیشخدمت زن مهربانی است، حدود سی-سی و پنج ساله، مرتب می‌خندد و نمی‌داند با این دیوانه چه باید بکند. تصویر کاملاً سیاه‌مست شده است. من بلند می‌شوم و او را برمی‌گردانم سر جایش. حالا با تعجب به من می‌نگرد: «پدر اینجه چه می‌کنی؟» و دوباره به گریه می‌افتد.

نگاهش می‌کنم: «بگذار پدرت تشناب بره. زود برمی‌گردم. آبجوته بخو که

خانه می‌ریم.»

او اشک‌هایش را با آستین پاک می‌کند: «صَحی‌س، پدر.» وقتی مثانه را خالی کرده و برمی‌گردد، تصویر سر جایش نیست و کنار گیلان پُر آبجو، سگرت‌اش در خاکستردانی می‌سوزد. از پیشخدمت زن می‌پرسد: «پسرتان را ندیدین کجا رفته؟»

«ببخشید؟»

«منظورم، رفیق‌مه ندیدین؟»

«رفت بیرون.»

«اما کجا؟»

«چیزی نگفت، فقط رفت.»

بار را ترک می‌کنم. شقیقه‌هایم از مستی داغ شده‌اند. نمی‌توانم تعادلم را به‌خوبی مهار کنم. لَفْک شده‌ام، درست مثل چوکی یا میزی که پیچ‌هایش سست شده باشند. کج و پلیچ راه می‌روم و در حاشیه‌ای از سرک تصویر را می‌بینم که زیر یک درخت می‌شاشد و آواز می‌خواند. زیپ‌اش را می‌بندد و کماکان می‌رقصد.

«جان می‌کنی یا رقص می‌کنی؟»

«هر دویش!»

او مثل مگسی نیمه‌جان می‌نماید که روی زمین افتاده دور خودش می‌چرخد و می‌خواهد پرواز کند اما نمی‌تواند. یا کسی مثلاً با مشت زده باشد به سرش. آوازش در تمام سرک پیچیده است. من نیز به او ملحق می‌شوم. آوازخوان و زیگزاگ‌شکل راه می‌رویم. می‌خوانیم و می‌خوانیم و می‌خوانیم... .

دو سال از بودوباشم در پناهگاه می‌گذرد و روحم به مرز دیوانگی رسیده است. فلاکت مانند پشکی با زبان درشت‌اش روحم را لیس می‌زند و با ناخن‌هایش می‌خراشد. حالا که دو سال گذشته است، می‌توانم برخی از معضلات روزمره‌ام را به زبان آلمانی حل و فصل کنم. گاهی کلمات را عوضی می‌گیرم، اما می‌کوشم منظورم را به جانب مقابل بفهمانم و برای خوب شدن زبان، با مردم سر حرف را باز می‌کنم.

عجیب است که با همین زبان شکسته-ریخته، اولین داستان کوتاه‌ام را می‌نویسم و آن را برای تصحیح به خانم لتیرنا می‌دهم. خانم لتیرنا می‌گوید که پس از سال‌ها، دیروز به‌طور تصادفی دوست نویسنده و ژورنالیست خود را -در مراسم کفن و دفن یک دوست دیگر- دیده است و از من به او یادآوری کرده که داستان کوتاه می‌نویسم. آدرس یک نویسنده‌ی زن و یک نویسنده‌ی مرد را روی یک کاغذ نوشته و به من می‌دهد، تا داستان‌هایم را به آن‌ها بفرستم. دو نامه می‌نویسم و به آن‌ها پست می‌کنم. چند روز بعد، کسی از دهلیز پناهگاه صدایم می‌زند. بیرون که می‌آیم. مردی چهارشانه و قدبلند در لباس ورزشی می‌پرسد: «داراف دناماراف؟»

«بله، خودم هستم.»

«نامه‌تان به دستم رسید. فقط خواستم سری به اینجا بزنم و از نزدیک ببینم‌تان.»

شماره‌ی تلفن‌اش را می‌دهد. دو-سه بار ملاقات می‌کنیم و دیگر خبری از او نمی‌شود. از نویسنده‌ی زن، اشتیرنه گلیتسند نامه‌ای به دستم می‌رسد که نوشته به‌زودی خواهیم دید. هم‌چنین در نامه اضافه کرده است که داستان کوتاه مرا، در ضمیمه‌ی مقاله‌ای که درباره‌ی من نوشته، در یکی از مجلات محلی منتشر کرده و سهم مرا چهل یورو فرستاده است. پاکت نامه را هیجان‌زده برداشته و آن را می‌تکانم، یک قران هم از آن پایین نمی‌افتد. نگاهی به درونش می‌اندازم و بعد پاره‌اش می‌کنم، چیزی نیست. جای است، جولانی. علم حرام‌زادگی داد می‌زند که پول را یکی از هم‌اتاقی‌ها دزدیده است. چهره‌ی هرسه‌شان در ذهنم تجسد و تجسم می‌یابد و تصویر دزدتر از همه می‌نماید. پس گپ خلاص است. نامه به‌دست بلند می‌شوم، بسیار خون‌سرد وسط اتاق می‌ایستم و ناگهان با آواز بلند غال مغال راه می‌اندازم: «بشرمین که پیسه یک نویسنده ره زدین! از حلق‌تان می‌کشم، روی‌تانه سیاه کده سر خر سوارتان می‌کنم. سر از امروز کُل‌تانه می‌پایم و به دولت فدرال آلمان جاسوسی می‌کنم.» انگشتانم را به علامت قورت دادن لقمه‌ای دور دهانم نمایش داده، چشمانم را بُلوق بُلوق کشیده و با صدای غور تأثیرگذار داد می‌زنم: «خام می‌خورم‌تان!» دور خودم حرف‌زنان راه می‌روم و انگشت اشاره‌ام را به هوا تکان می‌دهم: «کُل‌تانه از خاک فدرال آلمان دیپورت می‌کنم.» در اتاق کسی جز تابلو نیست. او بی‌خار مثل همیشه روی چپرکت‌اش دراز کشیده است و بالاخره نگاهم می‌کند: «به خیالم، جانِ جور برت نمی‌فاره؟ یک‌رقم خمار جنگ واری‌ستی.» باز از اینکه خودم را خطرناک و عصبانی‌تر بنمایانم، راه می‌روم و تهدیدهایم را تأثیرگذارتر بیرون می‌دهم: «مجبورم کدین که امروز فاش کنم که مه یک آدم کله‌خراب استم، یکی‌تانه نمی‌مانم. ای کارتان به ای معناست که خدانخواستہ مغز و مقعدتان جابه‌جا شده، می‌گم پرتین پیسه‌مه!» در این لحظه ناگهان از بالای در دو بیست‌یورویی قلاچ می‌شود و پول رقص‌کنان پیش پایم می‌افتد. آن را برداشته و آنّا لحن منفی‌ام را مثبت می‌سازم اما با همان صدای تأثیرگذار: «ای رقم‌شه ندیده بودم. سیل‌کنین که معجزه شد، پیسه خودش

چارغوک کده پیشم آمده. خدایا، اگه پیسه پای داره، آدما چرا دُم نداره.» تابلو که تازه می‌خواهد یک چرت بخوابد، سرش را از بالش کمی بلند می‌کند: «او آدم‌خور! از دان تو چه باد شده راهی‌ست، مغز ما ره خوردی، پیسه‌ته خو گرفتی، چُپ شو دیگه، جار زده نفس ما ره کشیدی.»

پول را به جیبم می‌گذارم: «افتخار می‌کنم که مردم شرافت‌مند و باسپاسی استین، لااقل قدر و قیمت یک نویسنده ره می‌فامین. بالاخره فامیدین که پول چِرک دست اس و یک نویسنده برتان بیش تر از چِرک دست اهمیت داره.» حدس و گمانم دقیق بوده است. تصویر بود که پول را بی سروصدا از آن بالا قلاچ کرد و گریخت. تازه دهان می‌گشایم که برای آخرین بار کلمه‌ی تهدیدکننده‌ای برانم که ناگهان از درون سألن جیغی هیبت‌ناکِ یک نفر می‌برآید، چنان که گویی برق‌اش گرفته باشد: «هله سره بکشین که پولیسا کِدِ گرگای‌شان آمدند!» من که هنوز در نقش و قالب نمایش سیاست‌بازی و زورگویی هستم، همه‌چیز از کله‌ام می‌پرد. تابلو برای صاف کردن راه خود، به شدت تپله‌ام می‌دهد و از اتاق چهارنعل می‌گریزد. من بی‌اختیار روی دیگ‌ها، کاسه‌ها و بشقاب‌هایی که کنج اتاق تلنبار اند، کله‌ملاق می‌افتم و هرچه روغن و پس مانده‌های قورمه‌ی کچالو و ترکاری است به سروکله‌ام باد می‌شوند. صدای گریزگریز و هیاهو از سالن می‌آید. در نهایت من هم با سر و صورت روغن‌پُر از اتاق بیرون آمده و به دنبال بقیه به سمت جنگل پشت پناهگاه می‌گریزم. همه بی‌سروصدا پشت درخت‌ها مخفی می‌شویم. یکی از ما تازه از حمام بیرون آمده و لباس تبدیل می‌کرده، ولی از دست وارخطایی جان‌لُج بیرون گریخته. همه در اطراف پناهگاه از پشت درخت‌ها کله‌کَشْک می‌کنیم، ولی نه از پولیس‌ها خبری است و نه از گرگ‌های‌شان. کمی بعد یکی از جمع بیرون می‌آید و درحالی‌که به سمت پناهگاه می‌رود، مستقیم به من رو می‌کند و می‌خندد: «مزاق کدم که پولیسا آمده‌ند. دیگه یادت باشه که کسی ره اخطار نئی که از خاک آلمان دیپورت می‌کنی.» همه فحش‌زنان پس می‌آییم. هر شوخی پس از چند بار گفته شدن ماهیت خود را از دست می‌دهد، اما در وضعیتی که ما قرار داریم این شوخی

همیشه توانسته همه را اغفال و غافل گیر کند. این سیاه‌ترین شوخی است و به‌زعم من قدرت تمام شوخی‌های جهان در آن نهفته است؛ ابهت هیبت‌ناک و غیرقابل انکاری دارد. وقتی شب‌ها خوابت به هم بخورد، از ترس اینکه مبدا پولیس‌ها در اتاقت را بی‌خبر باز کنند و خواب‌آلود دست‌بندت بزنند و ببرندت برای دیپورت، محال است که این شوخی را شوخی تصور کنی. بالاخره شمال ماجرای ناپدید شدن پول داخل نامه را فاش کرد، گفت که تصویر پاکت نامه را باز کرده، پول را از داخل اش گرفته و بعد برای لاپوشانی قضیه سر نامه را با تفت‌اش چسبانده است.

یک هفته بعد، خانم لتیرنا و خانم گلینسند به یک بار برای غذا دعوت می‌کنند. بار در نزدیکی‌های پناهگاه قرار دارد و خانم لتیرنا و خانم گلینسند نیز در همان حوالی زندگی می‌کنند. من و خانم لتیرنا زودتر آمده‌ایم. نگاهی به صورت غذا می‌اندازیم. من سالاد کنسرو ماهی و آبجو سفارش می‌دهم و خانم لتیرنا سوپ و گوشت برشته‌ی گوسفند و شراب سرخ. کمی بعد خانم گلینسند نیز به ما ملحق می‌شود. یک زن لاغراندام دور و بر هفتاد-هفتادوپنج ساله. از ادبیات می‌گوییم، از نویسنده‌های آلمانی و از مهاجرت. من بیش‌تر می‌نوشم تا اینکه حرف بزنم. از بار که بیرون می‌زنیم، هوا تاریک شده است. در حیاط بار آدم‌های بسیاری نشسته‌اند، همه مست. یک نفر گیتار می‌نوازد و آواز می‌خواند و دیگران او را همراهی می‌کنند. من لق‌ولوق راه می‌افتم سمت سرک یازدهم به‌سوی پناهگاه؛ درحالی‌که ملودی‌های گیتار توأم با آواز مست‌های حیاط بار کوتاه و بلند به گوش می‌رسد، تا اینکه به‌کلی محو می‌شود.

پس از ماه‌ها انتظار، نامه‌ای چندصفحه‌ای از سازمان پناهندگان در پیوند به مصاحبه‌ی پناهندگی‌ام دریافت داشتم که در اولین صفحه‌ی آن نوشته شده است: «بازگشت داوطلبانه به وطن‌تان. درخواست پناهندگی شما توسط اداره‌ی فدرال رد شده است. از شما می‌خواهیم در مدت زمان مشخص شده، جمهوری فدرال آلمان را ترک کنید.» آلمان هیچ دعوت‌نامه‌ای برای مهاجرت به این سرزمین به من نفرستاده بود. حق دارد که مرا بیرون بیندازد. من به‌صورت غیرقانونی وارد این کشور شدم. اینکه چگونه جان سالم در رسیدن به این‌جا به‌در بردم، نمی‌توان تصورش را کرد. هنوز گاه‌گذاری مرارت اپیزودهای جان‌کاه و مشمزنکننده‌ی آن مسیر در مخیله‌ام ساطع می‌گردد:

شب بود و از تپه‌ای پر خم و پیچی بالا می‌رفتیم. به ذهنم نمانده که چند شب و روز گرسنه و تشنه پشت سر گذرانده و حالا به این ارتفاع رسیده بودیم. حدود صد نفر بودیم که برای هیچ‌کدام مان‌نای راه رفتن نمانده بود و مقدار ره‌توشه و آبی را که در کوله‌پشتی داشتیم، به مصرف رسانده بودیم. وقتی بالای تپه رسیدیم، همه بی‌اختیار به خواب رفتند، من اما نه. هرچند مستأصل و بی‌خواب بودم اما نباید می‌خوابیدم، چون عادتاً در خواب با چشمان بسته راه می‌روم یا حرف می‌زنم. به خودم هشدار دادم که «از کجا می‌دانی که امشب در خواب حرف می‌زنی

و راه نمی‌روی؟ اگر از خواب با چشمان بسته بلند شوی و راه بروی و از این ارتفاع بی‌سروته - که مغاکی زیر آن دهان باز کرده - بیفتی، کارت تمام است. نباید بخوابی. نباید خوابت ببرد.» چُنْدک نشستیم و نمی‌گذاشتم خوابم ببرد. پلک‌هایم از کثرت بی‌خوابی، بلااختیار باز و بسته می‌شدند. در این هنگام قاغ‌قاغ سنگی بزرگ از پیرامونم پخش شد. ملتفت شدم که کلاغ درست پشت سرم روی سنگی بزرگ نشسته است. چه مزاحم زیبایی، نه، چه مزاحم زیبایی. چون آواز کلاغ حکم ساعت شماطه‌داری را داشت که قاغ‌قاغ‌اش نمی‌گذاشت خوابم ببرد. من هم آدمی که با شنیدن کوچک‌ترین صدا یا افتادن چیزی حواسم فی‌الغور پرت می‌شود. هربار که آن شب را مجسم می‌کنم، آواز خشک و نجات‌دهنده‌ی آن کلاغ در سرم طنین می‌افکند. بار دیگر، نگاهی به کوله‌پشتی‌ام انداختم؛ نه آبی باقی مانده بود نه خوراکی‌ای. درست در همین لحظه‌ی گرسنگی و تشنگی که پلک‌هایم سنگین و سبک می‌شدند، تصویری جلو چشمانم درخشید: مادرم با لبخندی، پتنوس غذا به دست، وارد اتاقم می‌شود و من روی بسترم دراز کشیده‌ام. بلند می‌شوم و بر لبه‌ی تخت می‌نشینم، درحالی‌که بخاری از بشقاب غذا به هوا متصاعد می‌گردد. این تصویر به‌تناوب و کوتاه جلو چشمم می‌درخشید. بعد شکل حبابی را می‌گرفت، در هوا می‌ترکید و ذره‌های آن چهارطرف پخش و پلا می‌شدند. هوا به‌تدریج از کالبد شب بیرون زده و در کالبد روز حلول می‌کرد. صدای پریدن کلاغ را شنیدم و همراهان یکی‌یکی با خمیازه‌های کش‌دار و گرفتن شخی‌های بدن بیدار شدند. دوباره راه افتادیم. پس از پیمودن ساعاتی در دل جنگل، کسی از جمع ما بانگ زد: «به استانبول رسیدیم!» هوا سرد و کدر بود. ابرهای تیره و عجول آفتاب را اجازه‌ی درخشیدن نمی‌دادند. ابرهای تار، رعدوبرق‌زنان تکه‌پاره می‌شدند. یک‌باره تگرگ شروع کرد به باریدن. طوفان طوری درختان را از یک‌سو به‌سوی دیگر تاب می‌داد، گویی از بُن جدانشان می‌کرد. مدتی با سرپای تر منتظر قاچاقچی ماندیم. اندام لاغرم از شدت سرما می‌لرزید. سپس متوجه تکان دستی از پشت کاکتوسی بزرگ شدیم. ما به طرف کاکتوس رفتیم. از پشت کاکتوس مرد

کوچک اندامی در بالاپوش سرخ بارانی، شال رخره رخه دور گردن و یک چتری سیاه به دست بیرون آمد. بروتش شباهت مضحکی با چارلی چاپلین داشت. دماغش را فنگ کرده آب دماغش را با گوشه‌ی شال دور گردنش تمیز کرد و دستور داد که دنبالش کنیم. دیگران به راه دیگری رفتند و ما حالا سی نفر باقی مانده بودیم. به دنبال او راه افتادیم و از تپه‌ی مارپیچ پر از صخره‌های کوچک و بزرگ بالا رفتیم. قاقاچی گاه‌وناگاه اصرار به آهسته بالا رفتن می‌کرد که پای ما به چیزی بند نماند و کله‌ملاق نشویم. بالاخره رسیدیم به ساحل دریای اژه. پیرامون کرانه‌ی اژه مزدحم از مسافرانی بود که هر کدام آن‌ها عزیمت رد شدن از دریای اژه به سمت جزیره‌ی لیسبوس یونان را داشتند. آدم‌ها مانند سیل رها شده بودند به سمت غرب. من یکی از آن رهاسدگان بودم، با وجود اینکه نمی‌دانستم کجا می‌خواستم بروم. ترک کردن سرزمینی که در آن بزرگ شده بودم، سخت و آزاردهنده بود. سرزمینی که کوچه و پس‌کوچه‌هایش را می‌شناختم، ده و درخت و کوه و تپه‌هایش را می‌شناختم. سرزمینی که مدت‌ها بود توسط یک مشت سیاست‌مدار مادرخطا به جهنم تبدیل شده بود. سیاست‌مداران مازوخیست و حرام‌زاده‌ای که در پرده‌ی تلویزیون‌ها پشت تریبون با کله‌ی کرم‌زده‌ی انباشته از سرگین ظاهر می‌شدند، دروغ می‌گفتند و شعارهای دروغین زنده باد و مرده باد سر می‌دادند. دریا متلاطم و طوفانی بود. لشکر امواج دیوانه‌وار سرازیر می‌شدند. چنان که گویی بی‌صبرانه انتظار بلعیدن ما را می‌کشیدند. به چهره‌ی درمانده‌ی مسافران ساحل که می‌دید، وحشت از مرگ به معنای واقعی کلمه برای مفهوم می‌شد. یکی از همراهان ما آن‌قدر از دریا به وحشت افتاده بود که هربار به تلاطم دریا نظر می‌انداخت، می‌گفت: «از این دریاچه بخیر بگذریم.»

بالاخره دلم را تنگی گرفت و از او پرسیدم: «این دریای دیوانه به نظرت دریاچه می‌آید؟» چیزی نگفت. بعد پشیمان شدم که از او این سوال را کردم، چون ظاهراً نمی‌خواسته خودش را از آب بترساند. سه قاقاچی مسئولیت فرستادن مسافران را به‌سوی جزیره‌ی لیسبوس به عهده داشتند. یکی از آن‌ها هفت تیری

در غلاف داشت، راه می‌رفت و گاهی به هوا شلیک می‌کرد تا از خودش خشم نشان داده و مسافران را تحت کنترل خود داشته باشد. آن یک نفر دیگر چاقویی براق و شترکُش به دست داشت که گاه‌و‌گاه سرزنش‌بار و حمله‌ور به مسافران می‌نگریست. مردی که ما را تا کرانه آورده بود، به ما نزدیک شد: «سه قایق بادی را به نوبت در آب می‌اندازیم و قایق بادی سومی نوبت شماست.» سپس برگشت و به همکارانش پیوست که قایق بادی را باد می‌کردند. من درحالی‌که با سراپای آب‌چکان از شدت سرما می‌لرزیدم، یکی از قاچاقچیان با چاقوی شترکُش‌اش، از فاصله‌ی چند قدمی با انگشت اشاره به طرف من گفت: «تو! بدو پایین شو، کمک کن که قایق بادی را در آب بیندازیم.»

«نمی‌توانم، شیمه ندارم.»

خودش را کاملاً آرام پای صخره‌ی بزرگی که من روی آن نشسته بودم، نزدیک‌تر کرد. فکر کردم که لابد اندام مرتعش لاغرمتوجه ترحم او را معطوف کرده و حالا است که غذایی یا آبی از روی دل‌سوزی تعارفم کند. اما او از پایین ترحم‌آمیز نگاهم کرد و در کمال خون‌سردی گفت: «یا می‌آیی پایین و ما را کمک می‌کنی یا با همین چاقو روده‌هایت را کشیده و می‌گذارم کف دستت.»

نمی‌خواستم شاهد روده‌های مسکینم به کف دستم باشم. فوراً به خودم ترجیح دادم که امعا و احشای درونم را برای ادامه‌ی حیات و بقا نگه‌دارم و کاری را که می‌گوید انجام دهم. مثل باد از روی صخره پریدم پایین. ده-پانزده‌نفره قایق بادی را روی شانه‌های ما بلند کرده و آن را در آب رها کردیم. حدود پنجاه مسافر سوار آن شدند، درحالی‌که ظرفیت قایق برای بیست و پنج یا سی نفر بود. دریا می‌جوشید و می‌خروشید. می‌خواستیم سر جاهای ما برگردیم که قاچاقچیان فریاد زدند: «نگه‌دارید! نگه‌دارید! می‌خواهیم قایق بعدی را هم در آب بیندازیم.» باد کردن قایق که تمام شد، بلندش کردیم روی شانه‌ها و رفتیم سمت آب. درحالی‌که گوشه‌ی قایق را روی شانه نگه‌داشته بودم و به‌سوی آب می‌رفتیم، باز قاچاقچی که روده‌هایم را می‌خواست کف دستم بگذارد، پشت سرم راه رفت و ترانه‌ی غریب

روده‌هایم را بغل گوشم بلبل واری می‌خواند: «هی لاغرمست، با تو گپ زده راهی‌ستم، قایق را خوب محکم بگیر. اگر غلتید و غار شد، روده‌های گرم‌تر را با همین چاقو بیرون می‌کشم و گل گردن واری به گردنت آویزان می‌کنم. پس اگر روده‌هایت را لازم داری، بسیار احتیاط کن که قایق از پیش‌ات نغلتد.» ده-پانزده نفر قایق را محکم گرفته بودیم اما او همه را رها کرده و مرا گیر آورده بود. مرتب پشت سرم راه می‌رفت و می‌گفت که هر کار ممکن را می‌تواند با روده‌هایم انجام دهد. دیوانه‌وار در ذهن‌اش پرورده‌ای برای امعا و احشای من باز کرده بود. دلم بالاخره به روده‌های بیچاره‌ام سوخت، صبرم به سر رسید و برای اینکه دفاعی از روده‌های مظلوم کرده باشم، خشمی از خود بروز داده و طوفان کردم: «چی گپ است؟ تو با روده‌هایم مشکل داری؟ یا روده‌خور هستی چی؟»

او حمله‌ور فریاد زد: «گپ نزن گفتیم! به کارت ادامه بده!»

قایق را که در آب رها کردیم، با گروهی از مسافران آن‌سوی امواج متلاطم از چشم‌های ما ناپدید شد. معلوم نبود که قایق‌ها به مقصد می‌رسیدند یا طعمه‌ی امواج و نهنگ‌ها می‌شدند. حالا نوبت ما بود. هوا تاریک شده بود و قبل از تاریک‌تر شدن هوا باید حرکت می‌کردیم. چون در تاریکی نمی‌شد راه را به آسانی پیدا کرد. دریا آن‌قدر طوفانی شده بود که هربار قایق را در آب می‌انداختیم، امواج آن را به جانب صخره‌های ساحل پس می‌زد. لب‌های دریا کفش‌ها و لباس‌های رنگارنگ از مسافران به‌جا مانده بود. زیر آب مثل فروشگاهی از لباس و کفش به‌نظر می‌رسید و وقتی وارد آب می‌شدی، تا کمر بین پارچه و چرم فرو می‌رفتی. قایق را به‌سختی بردیم سطح آب و سوار شدیم. قاچاقچی موتور کوچک آن را روشن کرد و گفت که نمی‌تواند از این‌جا به بعد همراهی‌مان کند. یکی از ما بایست کاپیتان می‌شد. پس از برگزاری انتخابات یکی دو دقیقه‌ای و رأی‌دهی‌های حق و ناحق، یکی از ما کاپیتان انتخاب شد. قاچاقچی خداحافظی کرد، شیرجه زد در آب و شناکنان رفت به طرف ساحل. زن‌ها و کودکانی که همراه ما بودند، وحشت‌زده می‌گریستند. بیم و وهم تیره‌ای وجود همه را فرا گرفته بود، بخصوص

مردی را که این دریای دیوانه را دریاچه می‌پنداشت. هرچه پیش می‌رفتیم، آب سیاه و قیرگون‌تر می‌شد. امواج مثل حصارهای عظیم و سیاه در اطراف ما قدم می‌افراشتند و روی هم می‌لولیدند. کاپیتان ناشی، راه را در وسط دریا گم کرد و نمی‌دانست قایق را کدام سمت براند. دریا غبارآلود بود و باران می‌بارید. باران و شتک‌های امواج آب درون قایق را تا ماهیچه‌ی پاهای مان رسانده بود. دو-سه نفره آب داخل قایق را با بشکه‌های کوچک بیرون می‌ریختیم، اما چیزی از آن کم نمی‌شد. پس از نزدیک به سه ساعت سرگردانی در میان امواج و طوفان، نقطه‌های کوچک و کم‌رنگی از لای غبار برق زدند. نزدیک که شدیم، چراغ خانه‌های جزیره‌ی لیسبوس یونان را دیدیم.

...

من فرار کردم، نه از گرسنگی -آدم هرجای دنیا یک تکه‌نان برای زنده ماندن پیدا می‌کند- بلکه فرار از سیاست‌مداران مازوخیست، فرار از جنگ و حکومت کثیف، فرار از زندگی اجباری و وضعیت نکبت‌بار و فرار از بند عقاید مضحک. بهتر بگویم، من در سرزمین خودم غریبه‌ای بیش نبوده‌ام. یک آدم بدون هویت. آدم در سرزمین خودش غریبه‌ای بیش نیست؛ وقتی حق آزاد زیستن و آزاد اندیشیدن را نداشته باشد. حالا که مصاحبه‌ی پناهندگی ام رد شده است، برای اعتراض باید رجوع کنم به یک وکیل. در دسر پشت در دسر. در طبقه‌ی دوم یک ساختمان در شهر به ملاقات یک وکیل می‌روم. پشت کامپیوتر خانمی جوان موطلاهی نشسته است، منشی وکیل.

«روز بخیر.»

«روز بخیر، بفرمایید.»

«ممکن است آقای وکیل را ببینم؟»

«البته. اما اول باید ثبت نام دفتر ایشان شوید.»

«چشم.»

برای ثبت نام فرمی را پُر می‌کنم. هزینه‌ی وکیل پنج‌صد یورو است و برای هر ملاقات مجدد باید صد یورو جدا پرداخت کنی وگرنه حاضر به نشان دادن چهره‌ی مبارک‌اش نمی‌شود. من هنوز از اداره‌ی تأمین اجتماعی ماهانه سه‌صد یورو دریافت می‌دارم؛ پس فرم را با نوشتن پرداخت قسطی تکمیل کرده و آن را به خانم موطلائی برمی‌گردانم. از زمانی که مهاجران وارد آلمان شده‌اند، بازار وکیل‌ها و قاضی‌ها گرما و رونق گرفته است. گمانم قبل از آن، کاری برای انجام دادن در دفترشان نداشتند؛ به جز قهوه نوشیدن، به تعطیلات تابستانی فکر کردن، در مورد مگس‌های نر و ماده‌ی دفترشان تحقیق کردن و یا هم مشغول فقره‌های طلاق بودن. وکیل مرد لاغراندازی است، بگیری و هشت یا چهل ساله. طوری سریع حرف می‌زند و کلمات را نیمه‌تمام ادا می‌کند، گویی کسی مجبورش کرده که وکیل شود. در جریان صحبت کردن به دهانش که نگاه می‌کنم، به این می‌اندیشم که اگر این وکیل یک ترومپت‌نواز می‌شد، می‌توانست با همین لب‌هایی که قضایا را حل و فصل می‌کند، خیلی خوب ترومپت بنوازد. افسوس که لب‌هایش را حرام کرده است. با همان لب‌هایی که باید ترومپت بنوازد، می‌پرسد: «توضیح بدهید، چی در سرزمین‌تان برای شما اتفاق افتاد که فرار کردید.»

من دوباره قضیه‌ای را که در مصاحبه‌ی اول پناهندگی‌ام توضیح داده بودم، بازگو می‌کنم. او همه‌چیز را تندتند در کامپیوتر تایپ می‌کند و تمام که می‌شود، می‌پرسد: «چه قدر تا جلسه‌ی دادگاه طول می‌کشد؟»

«نمی‌دانم چه قدر زمان می‌برد. یک سال یا شاید هم دو سال. بیش‌تر یا کم‌تر. دقیق نمی‌دانم. شما بروید به دادگاه اداری و اعتراض‌تان را آن‌جا درج کنید. من کارهای رسمی دیگر را پیش‌خواهم برد.»

«فکر کنم این وظیفه‌ی وکیل است که اعتراض موکل‌اش را به دادگاه ابلاغ کند.»

«نه، نه این وظیفه‌ی من نیست.»

«واقعاً؟»

«بله. شما باید هرچه زود، امروز یا فردا در صورت ممکن، به دادگاه شهر اشتوتگارت برای درج اعتراض تان بروید.»
«درست است.»

از دفتر وکیل که بیرون می‌آیم، برای ارجاع اعتراض به دادگاه، سوار قطاری می‌شوم که به سمت شهر اشتوتگارت می‌رود.

...

در این زمان دنبال اتاق اجاره‌ای می‌گردم تا از شر پناهگاه خلاص شوم. اما مشکل این جاست که در آلمان به راحتی اتاق اجاره‌ای گیرت نمی‌آید. از طرفی، وقتی به زحمت اتاقی پیدا می‌کنم، صاحب آن نمی‌تواند به یک مهاجر اعتماد کند و با دلایلی رد می‌کند.

به تازگی به حیث مددکار ماشین‌های چاپ در یک چاپخانه‌ی تقویم سالانه، هفته‌نامه و پوستره‌ای سکسی استخدام شده‌ام. البته با دستمزد کم. یک هفته شب‌کاری، یک هفته روزکاری. البته تمایلی چندان به شب‌کاری ندارم. دوست دارم فقط روزها کار کنم. صبح زود بلند شوم، تا ظهر یا بعد از ظهر کارم را تمام کرده برگردم خانه و به سایر برنامه‌های روزم‌رهام رسیدگی کنم. اما مشکل این جاست که شب‌ها دچار اختلالات خواب می‌شوم. شب‌ها را زنده‌زنده صبح می‌کنم. آن قدر پراکنده‌ام که همه‌چیز را پراکنده می‌بینم. همه‌چیز را. سخت نیاز به خلوتی دارم که ندارم. گاهی برعلاوه‌ی اینکه شب تا روشن شدن هوا بیدار می‌مانم، روز نیز نمی‌توانم بخوابم. یک‌بار در روز به سختی غذا می‌خورم. چه روزهای متمادی‌ای، چه ساعات شومی، چه خالی‌ای، چه پُری، چه خالی‌پُری!

از یک طرف پناهگاه پر از سروصداست و از طرف دیگر آن کوتوله‌ی گوزپشت، به محضی که چشم می‌بندم، خوابم را مختل می‌سازد یا نبلزاد پرتابم می‌کند به صحنه‌های دنیای عجیبِ دیگری. تمام شب چپ و راست پهلوی می‌زنم. بعد، زنگ ساعت شماطه‌دار به صدا درآمده و عقربه‌اش عدد پنج را یادآوری می‌کند. وقتی روزکارم، باید اتوبوس ساعت شش را بگیرم تا به موقع سر کار باشم. در خلال کار چشمانم از بی‌خوابی می‌سوزند. کماکان محل کارم، پر از

سروصدای بلندِ موزی ماشین‌هاست. چاپخانه‌ی بزرگی ست که از فعالیت آن چهل سال می‌گذرد. شش بخش کاری دارد و من در بخش دوم استخدام شده‌ام. در این بخش پنج ماشین برای چاپ تقویم و روزنامه وجود دارند. همکاری دارم که خودش یک ماشین جیغ است، یعنی مهارت خاصی در جیغ زدن دارد. مثلاً در جریان تولید، وقتی کاغذها در ماشین گیر می‌کنند و ماشین متوقف می‌شود، او شروع می‌کند به داد و جیغ زدن تا ماشین دوباره راه می‌افتد. گاهی با عصبانیت به من نزدیک شده و سرم داد می‌زند: «موهای زیبایی داری! دوباره موهایت را صاف شانه زدی و سرکار آمدی!» من فقط ساکت نگاهش می‌کنم. چیزی که مرا به خنده می‌آورد این است که آخر موهای من چه ربطی به راه نرفتن ماشین دارد. بعد متوجه می‌شوم که وقتی با موهای صاف و شانه‌زده سر کار می‌آیم، چندان به مذاقش خوش نمی‌خورد. من هم هربار که با او در یک شیفت کار می‌کنم، موهایم را به‌عمد صاف و زیبا شانه می‌زنم. گاه‌ونگاه نگاهش می‌کنم و با انگشت‌ها موهایم را نوازش می‌کنم. آدم عجیبی است. مثلاً گاهی در جریان کار خیلی جدی با خودش حرف می‌زند، می‌خندد و بعد شروع می‌کند به داد و فریاد زدن. گویی او حق به جانب باشد و کسی حرفش را نمی‌پذیرد.

...

دنبال چیزی می‌گردم. چیزی را از دست داده‌ام، اما یادم نمی‌آید چه چیزی. مثل یک آدم آهنی کار می‌کنم. گاهی می‌نوشم تا برای یک لحظه هم که شده همه‌چیز فراموشم شود تا بلکه بر اندوه خود اندکی فایق آیم، اما هیچ‌چیز فراموش نمی‌شود، بلکه هرچه مست‌تر می‌شوم بیش‌تر و عمیق‌تر به همه‌چیز پی می‌برم. درست در همین روزهایی که خودم را گم کرده‌ام، وکیل نامه‌ای پست کرده که به تاریخ ... باید برای طی روند پناهندگی در دادگاه حاضر شوم. با او تماس می‌گیرم و می‌گویم که حالماً اصلاً خوب نیست و آماده‌ی هیچ‌گونه مصاحبه‌ای در دادگاه نیستم. از او می‌خواهم تاریخ جلسه را به‌تعویق بیندازد. او می‌گوید که مطمئن

نیست آیا دادگاه با تغییر تاریخ موافقت خواهد کرد یا خیر، اما نامه‌ای به قاضی خواهد نوشت و به محض دریافت پاسخ، مرا در جریان خواهد گذاشت و سعی می‌کند دادگاه را متقاعد کند که در حال حاضر وضعیت روحی من برای مصاحبه مناسب نیست. چند روز بعد، وکیل با من تماس گرفته و اطلاع می‌دهد که دادگاه حاضر نیست تاریخ جلسه را به تعویق بیندازد، من باید در همان تاریخ مقرر برای مذاکره در دادگاه حاضر شوم. اگر حاضر نشوم، عدم حضورم به معنای از دست دادن شانس مذاکره در دادگاه خواهد بود و این احتمالاً منجر به رد درخواست پناهندگی‌ام خواهد شد. یادآوری می‌کند که خودش نیز باید در روز مذاکره با من حضور داشته باشد و هزینه‌ی این حضور دوصد یورو است. اگر در دادگاه وکیل موکل غایب باشد، قاضی مذاکره‌ای برگزار نخواهد کرد. خود را در روز مذاکره به دادگاه می‌رسانم. دوباره من، دوباره میز بازجویی و دوباره همان پرسش‌های تکراری که در مصاحبه‌ی اول مطرح کردند. مذاکره دو ساعت طول می‌کشد. نمی‌دانم چه جریان دارد. فقط می‌دانم که می‌خواهند دیوانه‌ام کنند. چند هفته بعد، دادگاه نامه‌ای می‌فرستد که درخواست پناهندگی‌ام رد شده است. مثل توپ این طرف و آن طرف شوت می‌شوم. دادگاه به سمت وکیل شوت می‌کند و وکیل پس به سمت دادگاه. چه فوتبال بدی! باز به ملاقات وکیل می‌روم: «حالا چه کار باید کنم؟»

«شش صد یورو برای من پرداخت کنید که بتوانم قدم به مرحله بعدی بگذارم، یعنی انتصاب دوباره در دادگاه.»

درست همین کار را می‌کنم که او می‌گوید. پس از طی مراحل انتصاب، دادگاه اداری ایالات بادن وارتمبرگ نامه‌ای پست می‌کند که در اولین صفحه‌ی آن نوشته شده: «پرونده‌ی پناهندگی شما بسته شد.» دوباره درخواست پناهندگی‌ام را رد کردند. نامه‌های ردی که به من می‌فرستند، از یک بوروکراسی خشک و بی‌روح نمایندگی می‌کنند. هربار با چند استدلال ضعیف و مضحک می‌نویسند: «رد شد.» انگار به طور تصادفی قاضی شده باشند و نمی‌دانند چه کار باید بکنند. آن‌ها

احمق نیستند اما کورکورانه عمل می‌کنند و از سر می‌گذرانند، چون پرونده‌های زیادی هستند و باید به همه رسیدگی کنند. اما اگر من مثلاً پدر این قاضی‌ها و وکیل‌ها بودم، ترجیح می‌دادم بروند پیش‌خدمت بارها یا کشاورز شوند، نه حقوق‌دان و قاضی.

حقوق بشر؟

چیزهای زیادی هست: قضاوت، مرزکشی، قضایا، بازداشت‌گاه، پولیس، جرمه، دوسیه، اتاق بازجویی، میز بازجویی، سرگردانی، آشغال‌دانی، وکیل، قاضی، دادگاه، قانون، سیاست، دیکتاتوری، برده‌داری مدرن، باج‌گیری مدرن، شکنجه‌ی روحی مدرن، کله‌های خالی، کله‌های پُر، غذاهای خوش‌مزه، غذاهای بدمزه، شراب بد، شراب خوب، شکم‌های چاق، شکم‌های لاغر، کاغذ توالت، کون‌های چاق، کون‌های لاغر، چهره‌های مهربان، چهره‌های نامهربان، خوش‌بختی، بدبختی، دیوار، در، کلید، قفل، خنده‌های انسانی، خنده‌های

شیطانی و غیره... .

حقوق بشر؟

امروز سر و دَرک کارمند اداره‌ی سوسیال پیدا شده است. زن جوانی ست از سریلانکا که مسؤولیت کارهای اداری کُل پناهگاه را به عهده دارد. ساکنان پناهگاه او را دختر کاکای من اطلاق می‌کنند. چون رنگ جلد هر دوی ما تفاوتی با شکلات ندارد. لیستی از نام و مشخصات ساکنان را در دست دارد و هر نیم‌ساعت، چهار-پنج نفر را صدا زده و به یک مکان دیگر می‌فرستد. قبلاً اطلاع داده بودند که پناهگاه را می‌بندند. تصویر، تابلو، شمال جدا جدا به مکان‌ها و شهرهای مختلفی فرستاده شدند. حالا نوبت من است. او با یک مشت برگه و خودکاری در دست، دم در کابین می‌ایستد: «وسایل تانه جمع کنین که شما ره به یک جای دیگه می‌فرستم.» «مثلاً کجا؟»

«به یک هوتل.»

«خیلی خوب، اما مه نمی‌تاتم باز با یک نفر دیگه یک‌جا زندگی کنم. سخت اس، می‌فهمید؟»

دختر کاکایم کمی عصبانی می‌شود: «بیست دقیقه وقت دارین که وسایل تانه بسته‌بندی کنین، وگرنه روی سرک می‌مانین.» نگاهش می‌کنم. کار عاقلانه این است که در این وضعیت نباید با دختر کاکایم درگیر شوم. بنابراین، مثل یک آدم خوب و عاقل، وسایل‌ام را جمع می‌کنم و داخل یک خریطه‌ی پلاستیکی

بزرگ می‌چپانم. وقتی از در خارج می‌شوم، نگاهی اجمالی به سرتاسر کابین می‌اندازم: ای وای، ماهی‌ها! بوتل ماهی‌ها قریب یادم رفته بود. برمی‌گردم و بوتل را با احتیاط برمی‌دارم و بی‌صدا با کابین خداحافظی می‌کنم.

به طبقه‌ی سوم یک هوتل قدیمی منتقل می‌شوم. باز هم یک اتاق محقر پانزده مترمربعی گیرم می‌آید. همه‌ی ساکنان طبقات هوتل مهاجران هستند. دختر کاکایم درحالی‌که کاغذهای دست‌اش را زیر و رو کرده و چیزی می‌نویسد، می‌گوید: «اجاره‌ی اتاق سه‌صد یورو است و شام امروز یک آدم دیگه نیز ده ای اتاق اضافه میشه.»

«ای اتاق یک نفره اس! این‌جه زندگی برای دو آدم سخت اس.»

«سخت نیس.»

«شما حق به‌جانب اید.»

او می‌رود. من حق به‌جانب ام. دختر کاکایم شام با یک مرد کوله‌پشتی به دست -که همه‌جایش زرد است- برمی‌گردد. موها، ابروها، پلک‌ها، ریش و بروت، جلد و خلاصه همه‌جایش زرد می‌زند. به دختر کاکایم می‌گویم: «با ای آدم چه کار کنم؟»

«کاری نکنین، او هم اتفاقی شماست. نامهربان نباشین.» این را سریع می‌گوید و می‌رود. مرد بیچاره نیز باید ماهانه سه‌صد یورو برای اجاره‌ی اتاق پرداخت کند؛ که جمعاً از یک اتاق پانزده مترمربعی شش صد یورو اجاره می‌گیرند. حالا باید با یک گل زرد زندگی کنم. گل زرد می‌گوید: «خسته و کوفته استم.» روی تخت‌اش دراز می‌کشد. کمی بعد برمی‌خیزد، پرده‌های کلکین را پایین کشیده و چراغ‌ها را خاموش می‌کند. در تاریکی مطلق می‌شنوم که می‌گوید: «ده اتاق روشن خوابم نمی‌بره.» سپس دراز کشیدن‌اش روی بستر، ساییده شدن پایه‌های تخت را بر کاشی‌ها در تاریکی پخش می‌کند. من نیز می‌خزم به بستر. هنوز دو-سه دقیقه نگذشته که گل زرد ما شروع کرده به خروپف و گوزیدن. یک صدا از کون و یک صدا از دهان. صداهای کون و دهانش در هم آمیخته و تبدیل می‌شوند به یک آهنگ

تراژیک. با این وضع خوابم نمی‌برد. فردا باید ساعت پنج بیدار شوم و سر کار بروم. از تخت بیرون می‌آیم. بی صدا به کون و دهن گل زرد لعنت‌های متوالی می‌فرستم. پرده را از روی کلکین کنار می‌زنم و به بالکن می‌روم. چوکی چوبی و فرسوده‌ای را -که در کنج بالکن فراموش شده- برمی‌دارم و رو به سرک می‌نشینم. تا روشن شدن هوا سگرت می‌کشم و تردد آدم‌ها و موترها را تماشا می‌کنم. تا اینکه به کلی سرک از وجود آدم‌ها و موترها خالی می‌گردد و ساعاتی بعد، همان رفت‌وآمد دوباره جریان می‌یابد و آدم‌ها دوباره مثل مورچه‌ها از لانه‌های شان بیرون می‌زنند. بالکن را ترک می‌کنم و به آشپزخانه می‌روم. دو تخم مرغ در ماهی تابه می‌پزم. پشت میز آشپزخانه نشسته و مدتی به تخم مرغ‌ها نگاه می‌کنم؛ سپس بشقاب غذا را دست‌نخورده در باطله‌دانی می‌اندازم. از هوتل می‌زنم بیرون و سوار اتوبوس روانه‌ی کار می‌شوم. دو-سه روز بعد خانم لتیرنا با من تماس تلفنی می‌گیرد: «سلام دناماراف، پناهگاه آمدم ولی قفل بود، گمانم شما را جای دیگری فرستاده‌اند. می‌خواستم بگویم، من یک خانه‌ی کهنه‌ی سه طبقه‌ای دارم. در طبقه‌ی اول خودم با شوهرم زندگی می‌کنم، طبقه‌ی دوم پر است از اسباب و اثاثیه‌ی پسر که حالا دیگر با من زندگی نمی‌کند، اما یک اتاق زیرشیروانی با سالن کوچکی در طبقه‌ی سوم خالی است. تشناب آن خراب است که بعداً آن را تعمیر می‌کنم. آشپزخانه ندارد اما آشپزخانه هم برای تان می‌سازم، تا آن زمان می‌توانید آشپزخانه و تشناب ما را که در طبقه‌ی اول است، استفاده کنید. اگر هنوز خانه پیدا نکرده‌اید و مایل اید، می‌توانید این‌جا زندگی کنید.»

یک اتاق خواب کوچک بدون در و یک سالن کوچک زیرشیروانی واقعاً مستهلک. اتاق و هرچه در آن، پوشیده از تار عنکبوت‌هاست. کهنگی‌اش به کنار، برای من کم‌تر از یک قصر مجلل نیست. حداقل دیگر مجبور نیستم که آهنگ‌های غمگین کون و دهن آن گل زرد را بشنوم. خداحافظ گل زرد! هرچند آهنگ‌های ناب و گیرا نبودند.

با موتر نقره‌ای مدل قفقوز خانم لتیرنا وسایل ام را از هوتل به قصر چشم‌انتظارم انتقال می‌دهم. خانم لتیرنا هم‌چنان ترتیب یک قرارداد اجاره را می‌دهد: سه صد

یورو اجاره‌ی ماهانه. با قراردادن نام مراجع می‌کنم به شعبه‌ی سازمان پناهندگان. مرد جوانی پشت کامپیوتر نشسته که مسؤول انجام کارهای اداری مهاجران شهری است که در آن نقل مکان کرده‌ام. قرارداد اجاره را می‌گذارم روی میز: «من از هتل نقل مکان کردم. این هم قرارداد.»

«چی؟ چی کار کرده‌اید؟ نی، نی! شما اجازه ندارید بدون اطلاع ما نقل مکان کنید. قبل از این کار، باید ما را در جریان می‌گذاشتید. یک لحظه صبر کنید.» بلند می‌شود و با قراردادن نام می‌رود به شعبه‌ی بغلی، دو-سه دقیقه بعد برمی‌گردد و حواله‌ام می‌کند به همکارش. به دفتر مجاور می‌روم. یک دختر موطلائی و یک دختر موخرمایی کنار هم پشت کامپیوترهایشان نشسته‌اند؛ موخرمایی لب‌های سرخ‌اش را به موطلائی نشان داده و از لب‌سیرینی که دوست‌پسرش از ایتالیا برایش آورده قصه می‌کند و سپس نیم‌خیز شده و لب‌ان سرخ‌اش را به موطلائی نزدیک می‌کند: «می‌بینی؟ اصلی است.» من قراردادن نام به دست، معطل‌ام تا داستان لب‌سیرین ایتالیایی به پایان برسد. وقتی می‌بینم بی‌اعتنایتان قرارداد را آرام می‌گذارم روی میز موطلائی و می‌گویم: «می‌توانید خواهشاً لب‌های قراردادن نام‌های اتاقم را با آن لب‌سیرین ایتالیایی سرخ کنید؟» موخرمایی تعجب‌زده با لب‌های سرخ‌اش نگاهم می‌کند، آرام سر جایش برمی‌گردد و خودش را با کامپیوترش مشغول می‌کند. موطلائی می‌گوید: «شما بدون اجازه‌ی ما نقل مکان کرده‌اید. تمام وسایلتان را پس ببرید به هتل؛ تا زمانی که ما اجازه‌ی نقل مکان به شما بدهیم.»

«و چه زمانی اجازه می‌دهید؟»

«وسایلتان را پس ببرید به هتل و دوباره با قراردادن نام‌های خانه به ما رجوع کنید.»

«فکر کنید همه‌ی وسایلتان را به هتل برده‌ام. هم‌چنان چیزی به‌جز چند

لباس و چند کتاب ندارم.»

«نی، این‌طور نمی‌شود. شما همین حالا هم به مشکل برخوردیده‌اید که بدون

اجازه نقل مکان کرده‌اید. ما باید با شما حرف بزنیم و بعداً خواهیم گفت که

اجازه‌ی کوچ دارید یا خیر.»

«بله؟»

«بله!»

«چیزی که می‌گویید، خیلی قشنگ است.»

او با موهای طلایی‌اش می‌پرسد: «بیخشید؟»

«خوب است، دقیقاً کاری را که شما می‌گویید انجام می‌دهم، اما مسأله را بزرگ نکنید.»

«خواهیم دید.»

شعبه را ترک می‌کنم. دلیل منطقی برای پس بردن وسایل‌ام به هتل ندارم. روز بعد، دوباره با قرارداد خانه به همان شعبه می‌آیم، فقط جملاتم را از زمان گذشته به زمان حال تغییر می‌دهم: «من یک اتاق اجاره‌ای پیدا کرده‌ام، این هم قراردادنامه‌ی خانه. می‌شود خواهشاً کار اداری‌اش را تمام کنید که من بتوانم نقل مکان کنم؟»

«البته.»

داستان دیروز را فراموش کرده‌اند. چون روزانه در این شعبه آدم‌های زیادی مراجعه می‌کنند، محال است که چهره و داستان مرا در روز بعد به خاطر بیاورند. مگر اینکه موضوع را با مشخصات من در سیستم ذخیره کنند.

این خانه، که در زیرشیروانی آن ساکن شده‌ام، چهارصد سال پیش ساخته شده و قبل از آن طویله‌ی گوسفندان بوده است. همه‌چیز آن پوسیده است. وقتی باد تند می‌وزد، ستون‌هایش از بیخ غرغزکنان تاب می‌خورد. یعنی به دکه بند است. تو گویی دوباره کودک شده‌ام و در گهواره‌ای لق‌ولوق خوابیده‌ام. اینکه می‌گویم تاب می‌خورد، شوخی نیست، خانه واقعاً تاب می‌خورد. حتی در فیلم‌ها هم شاید نتوانند چنین صحنه‌ای از تاب خوردن یک خانه‌ی زیرشیروانی را به تصویر بکشند که من در زندگی واقعی می‌بینم. اینکه چطور این خانه هنوز سر پا مانده است یا به هم نمی‌ریزد، برایم معماست. در سقف اتاق خواب، درست بالای تخت خواب من، یک غار چهره‌نمایی می‌کند که زمستان‌ها هوای سردی از آن به درون می‌وزد. یک مرکزگر می‌دارد که آن هم تقریباً از کار افتاده و گرمای شعله‌ی شمع به گرمای

آن شرف دارد. در لای سقف یک خانواده زندگی می‌کند، خانواده‌ی سمورها. شب‌ها که جنگ و دعوا بین‌شان درمی‌گیرد، با سروصدا از یک طرف سقف می‌دوند به طرف دیگر. مخصوصاً نیمه‌شب‌ها. گاه‌ونگاه در کف اتاق سر و دَرک چوچه‌های موش پیدا می‌شود. موجر در طبقه‌ی اول تلک می‌گذارد اما من نه. چون موش‌ها به خانه‌ی من نیامده‌اند، بلکه من به خانه‌ی آن‌ها آمده‌ام. موش‌ها قبل از من این‌جا زندگی می‌کردند، پس مالک اصلی خانه موش‌ها هستند. هیچ دلیلی برای کشتن آن‌ها ندارم. تنها یک چیز را نمی‌فهمم: آخر چرا این موش‌ها همیشه خشتک پتلون‌هایم را می‌جوند و غار می‌کنند. حیران مانده‌ام که چه لذتی از خوردن خشتک من می‌برند. هربار که پتلونی را از الماری برمی‌دارم، هنر دندان‌های موش را روی خشتکم می‌بینم. می‌گویم چرا یک‌جای دیگر را هدف نمی‌گیرند که مستقیم می‌روند سراغ خشتک‌ام؟ امان از دست این موش‌های خشتک‌خوار! بعض شب‌ها وقتی از کار دیر و خسته برمی‌گردم و حوصله‌ی غذا پختن ندارم، خانم لتیرنا غذایی، چیزی روی میز آشپزخانه می‌گذارد و مدام پاره‌کاغذی با این جمله کنار بشقاب می‌نهد: «داراف، این برای توست.»

این جا می خواهم بریده‌هایی از یک اتفاق مضحک را روایت کنم که به طرزی هولناک روحم را خدشه‌دار کرده است. البته نمی‌خواهم در مورد آن وارد جزییات شوم، چرا که گپ به درازا می‌کشد. هرچیز دو چهره دارد: غم‌انگیز و خنده‌آور، حتی مرگ.

قضیه از این قرار است: در چاپخانه‌ای که امرار معاش می‌کردم، دختری نیز در بخش دیگری دوره‌ی کارآموزی انجام می‌داد. گوشتی اندام، موخرمایی، با چشمان جذاب و درخشان. گفتم درخشان. حقیقتاً چشم‌هایش در خور این صفت بودند. یا او را در وقفه‌ی ساعت نُه صبح می‌دیدم که با جمعی از همکارانش از بخش کاری من با یک خنده‌ی ملیح رد می‌شدند، یا در وقفه‌ی چاشت، یا هم در پایان روز هنگام رخصتی. همان‌طور که در داستان‌های رمانتیک می‌گویند، او به‌مرور زمان خوشم آمد. اما نمی‌دانستم چگونه با او سر حرف را باز کنم. در آن چاپخانه تقریباً تازه استخدام شده بودم و زبان آلمانی‌ام اقتضاح بود. از زنی که با من یک‌جا کار می‌کرد، پرسیدم: «اسم دختری را که در وقفه یا رخصتی از این‌جا تیر می‌شود، می‌دانی؟»

«منظورت کی است؟ آدم‌های زیادی از این‌جا تیر می‌شوند.»

«همین دختری که با خنده‌ی ملیح با همکارانش...»

«آها! اسمش میشایلا اشتولز است. کارش داشتی؟»

«نی، فقط همین‌طوری پرسیدم.»

دختر مطبوعی بود، مهربان و شگفت‌انگیز. همین ویژگی‌ها او را زیبا ساخته بودند. حداقل آن زمان درباره‌ی او همین برداشت را داشتم. او شنیده بود که من درباره‌اش پرسیده‌ام. برای آشنایی با یک‌دیگر می‌خواستم به قدم زدن دعوت‌اش کنم، به یک قهوه یا صرف غذا. همین رسم‌های معمولی و ساده که می‌گویند. اما فرصت شناختن او را به‌شکلی فجیع از دست دادم. همه‌چیز برعکس شد و قضیه جریان دیگری گرفت. وقتی ملتفت شدم که یک آدم خنگ با همین دختر شروع کردند به به‌استهزاء کشاندنم و کم‌کم دیگران نیز با نگاه‌های تمسخرآمیز از بخش کاری من رد می‌شدند. این حرکت روزه‌روز مفتضح‌تر شد. تظاهر می‌کردم که متوجه حرکات و رفتارشان نمی‌شوم. اما رفته‌رفته مسخره کردنم را یک تفریح برای خودشان ساختند، یک تفریح مجانی. نگه‌دار! این‌جا باید اذعان کنم که من در چنین فقره‌هایی آدم ماجراجو و دلقکی هستم و برخوردیم با این دسته آدم‌ها فرق می‌کند. مثلاً اول صبر کرده و به زمان واگذار می‌کنم که حد و حصری را رعایت کنند اما در صورت فقدان نتیجه، یک جاهایی با آن‌ها حرف می‌زنم. وقتی صبر و حرف زدن تأثیری نگذارد، فقط نگاه‌شان می‌کنم. در مرحله‌ی آخر وقتی می‌بینم که دست‌بردار نیستند و از اذیت کردنم لذت می‌برند و در به‌سخره گرفتن یک آدم اغراق می‌کنند؛ این جاست که شروع می‌کنم به کله‌شقی، شیطنت و دلقک‌بازی. ولو موضوع کوچک باشد یا بزرگ. واضح و مبرهن است که هیچ‌کس دوست ندارد که در یک جمع مورد تمسخر واقع شود. اعتراف می‌کنم که برایم هیچ اهمیتی هم ندارد که کسی یا گروهی مسخره‌ام کنند. اما قضیه این‌جا فرق می‌کرد. این مسأله دور و بر یک زن می‌چرخید. زنی که من هنوز با او آشنا نشده بودم اما توسط یک دسته از آدم‌های ابله مورد قضاوت و داوری و تمسخر قرار گرفتم. من هنوز سعی می‌کردم صمیمیت‌ام را با آن‌ها حفظ کنم. چیزی که غم‌انگیز و دیوانه‌کننده بود، این بود که موضوع را تکرار می‌کردند و نمی‌خواستند دست بردارند. موضوع به جایی رسید که دیگر حالا همه - به اضافه‌ی همان دختر - به‌خاطر همان دختر به سخره‌ام می‌گرفتند. این حرکت‌شان باعث حواس‌پرتی من در محل کار نیز می‌شد. من اغماض می‌کردم و

آن‌ها باز تکرار می‌کردند. تکرار پشت تکرار. تکراری که تفاوتی با توحش نداشت. از دیدن قواری‌شان، از توحش و تکرارشان بیزار شده بودم. رفتارشان به‌نحوی بازی با عواطف و احساسات یک آدم بود. در این لحظات، برداشت مسخره‌ای در ذهنم شکل گرفت، گفتم نکند با رفتارشان مرا محاکمه و مجازات می‌کنند که چرا به آن دختر علاقه داشته‌ام. هزاران راه برای نابود کردن یک فرد وجود دارد. آدم گاهی با یک نگاه به قتل می‌رسد، با یک کلمه، با یک واکنش. و یکی از دردناک‌ترین راه‌های کشتن یک انسان این است که یک اجتماع عواطف و احساسات‌اش را به سخره بگیرند. نه تنها این، بلکه آن‌ها مرا به چشم یک متجاوز و قاتل نیز می‌دیدند. اهمیتی نمی‌دادم که آن‌ها درباره‌ی من چه فکر یا قضاوتی می‌کنند اما انتشار این ایده‌های منفی و نامطلوب در مورد من توسط آن‌ها باعث شده بود که آن دختر از من به وحشت بیفتد. سرانجام طوری که حدس زده می‌شد، همین اتفاق افتاد. آن‌ها مفهوم کلمه‌ی تجاوز را اشتباه گرفتند. تجاوز این است که مردم به روح‌ات، به عاطفه و احساسات به قصد تکه‌پاره کردن‌اش چنگ می‌اندازند. این جاست که هیولای احساسات تاریک را در تو بیدار می‌کنند. اهمیتی نداشت که آن دختر با من کنار می‌آمد یا نه، چیزی که دیوانه‌کننده بود، عملاً دخالت و به‌سخره گرفتن آن‌ها بود. یک روز همان همکاری که به موهایم حساسیت داشت، برگشت و گفت: «ببین، تو می‌خواهی تجاوز کنی اما از ترس قانون نمی‌توانی. اگر می‌خواهی تجاوز کنی، پس این‌جا نمی‌توانی، برگرد به کشور خودت. این‌جا آلمان است! فهمیدی؟ این‌جا آلمان است!» ساکت نگاهش کردم. حالا بیش‌تر پی بردم که آن دختر در واقع از من نمی‌ترسید؛ بلکه از تصویری که از من در ذهن‌اش کشیده بودند، می‌ترسید. این تصویر من نبودم، بلکه ساخته‌ی خودش بود. اصلاً این تصویر خودش بود، خودش بود. این‌هایی را که می‌نویسم، قضاوت نیست. اصلاً. این‌ها پیش‌آمدهایی هستند که برای من رخ عیان کرده‌اند. این‌ها جفنگ نیستند، اتفاقات اند. همان‌طور که یک اتفاق خوب و کوچک حال‌مان را خوش می‌کند، یک اتفاق بد و کوچک نیز می‌تواند حال‌مان را ناخوش کند. اتفاقات خوب و بد مثل داغ و مرهم اند.

دو-سه بار عدم صمیمیت به آن‌ها به مفهوم «دست بردارید» نشان دادم. حتی با آن‌ها و همان دختر با زبان آلمانی شکسته-ریخته‌ام حرف زدم. اما تغییری در رفتارشان نیامد. من هم شروع کردم به دلقک‌بازی. فقط خواستم یکی از آن‌ها را سر جایش بنشانم. همان همکاری را که مرا متجاوز خوانده بود و موهایم را به تمسخر می‌گرفت، انتخاب کردم و در وقفه‌ی کار کنارش نشستم: «می‌دانی که من در سرزمین خودم خیلی دردرس داشتم.»

«چطور؟»

«پولیس‌ها دایم و مدام دنبال می‌گشتند، اما هرگز به گیرشان نیامدم.»

«چه جرمی کرده بودی که دنبال می‌گشتند؟»

«کار خاصی نکردم. فقط یک نفر را با چاقو تکه‌پاره کردم، چون موهایم را پشت سرم جلو مردم به تمسخر می‌گرفت. مهارت خاصی در چاقوکشی دارم. یک روز دیگر یک نفر را با خشت زدم به فرقتش. بیچاره دیوانه شد. پس از آن ضربه، وقتی راه می‌رفت با خودش کوس شعر می‌گفت یا ناگهان بدون موزیک می‌رقصید. چون تا ابد با عقل خدا حافظی کرده بود.»

او با چشمان از حدقه برآمده به من نگریست: «جدی می‌گویی؟» سعی کردم خودم را جدی نشان دهم. مدتی به زمین خیره شدم و بعد گفتم: «آ، و این کار را دوباره می‌کنم. چون لذت می‌برم، همان‌طور که یک آدم از تمسخر کردن من و موهایم جلو مردم لذت می‌برد.»

او دیگر چیزی نگفت و از ترس گه زده بود به ایزارش. آن قدر ترسیده بود که دیگر جرأت نمی‌کرد یک کلمه درباره‌ی موهایم به زبان بیاورد. قبل از آن، هر بار که مرا کنار جاده یا جایی به‌طور تصادفی می‌دید، موترش را نگه می‌داشت و احوال‌پرسی می‌کرد؛ اما پس از داستان‌های سیاهی که به خوردش دادم وقتی مرا می‌دید، دو پا داشت دو پا قرض می‌گرفت و چهارنعل می‌گریخت. گاهی در جریان کار که به او نگاه می‌کردم، نمی‌توانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. این موضوع برایم مثل آب‌بازی در خنده بود. کاش بازیگر تئاتر می‌شدم.

ساعت پنج، مثل هر صبح بیدار می‌شوم. به حمام می‌روم، دندان‌هایم را بُرس می‌کنم و آبی به صورت می‌زنم. سپس برمی‌گردم و لباس کارم را می‌پوشم. وقتی مقابل آینه موهایم را شانه می‌زنم، یک دفعه یادم می‌افتد که امروز یک‌شنبه است و همه‌جا تعطیل. دوباره نمی‌خوابم. خانه را به هدف پیاده‌روی ترک می‌کنم. هوا هنوز کمی تاریک است. میمون روحم در هوای تازه‌ی صبح شیرجه می‌زند. هوای تمیز. یک‌شنبه‌ی آرام. همه‌جا در غبار نازکی پیچیده است. هوای سرد صبح را تنفس می‌کنم و بیدارتر می‌شوم. روز خوبی در پیش رو است. البته هنوز آغاز روز است. حس عجیبی دارم. گاهی نمی‌شود یک حس را با کلمات بیان کرد. بعضی حس‌ها فقط یک حس باقی می‌مانند. حسی‌ست که مانند کرمی نیمه‌جان روی ضربان قلبم بالا و پایین می‌خزد. هر صبح هنگام بلند شدن به خودم می‌گویم: امروز آخرین روز زندگی‌ات است؛ کاری را که دوست داری انجام بده، غذایی را که دوست داری بخور، کفش و لباس مورد علاقه‌ات را بپوش، از چیزهایی که داری لذت ببر. فردایی وجود ندارد. و شب‌ها که به بستر می‌خزم، زمزمه می‌کنم: «خوب بخواب، امیدوارم فردا بیدار نشوی.»

پای تپه‌ای توقف کرده و ستاره‌ای را تماشا می‌کنم که از لابه‌لای غبار چشمک می‌زند و دوباره ناپدید می‌شود. می‌توانم همه‌چیز را بلند فریاد بکشم، همه‌چیز،

بی آنکه کسی بشنود، بی آنکه کسی توجهی به آن بکند. می خواهم زوزه بکشم، مثل گرگی در برف. دلیل؟ بدون دلیل.

هوای سرد صبح را استنشاق می کنم. یک باره نبلزاد کنارم می ایستد. شانه هایش را کوتاه بالا می اندازد: «من گاهی می توانم بدون دلیل زیبا باشم.»

«این قدر چشم سفید نباش، وقتی نسبت به تو حس خوبی به من دست می دهد.»

نبلزاد می خندد: «همه چیز واضح است.»

رو به آسمان، چشم ها را می بندم و درحالی که ریه هایم را از هوا پر و خالی می کنم، می گویم: «نی، همه چیز نمی تواند واضح باشد. همه چیز فقط می تواند کمی واضح باشد. تکرار می کنم، کمی. وقتی همه چیز می گویی، باید مراقب باشی. کلمات مثل موم اند، گاهی سر آدم را به باد می دهند.» و سپس از گوشه ی چشم نگاهش می کنم: «درست می گویم؟»

نبلزاد پوزخند می زند: «به تماشای ستاره و استنشاق هوا ادامه بده. دوباره خواهیم دید.» به طرف تپه ی غبارآلود می رود و من از پشت اش صدا می زنم: «صبر کن! هنوز چیزی از آن باغ و جسد و قاضی نگفتی، تو همه چیز را می دانی، آهای!» درحالی که در غبار تپه از میدان دید من محو می شود، صدا می زند: «خواهی دانستی!» نبلزاد گاهی می آید، اما یک کلمه هم نمی گوید، بلکه مدتی گنگ و خاموش نگاهم می کند و بعد می رود. یک شنبه ها حوصله ام سر می رود. اما این یک شنبه احساس خوبی در من می جوشد. روزهای دیگر، درست در همین ساعت سر کار می باشم. یک باره پرسشی در ذهنم می گردد که چرا باید تمام روزم داخل سالن پشت یک ماشین چاپ بگذرد؟ تفاوت من و یک ربات در چیست؟ یک ربات نیز در بخش کاری من هست که درست کاری را که من انجام می دهم، او نیز می تواند انجام دهد. هرگاه نگاهم به ربات می افتد، حسادتم را برمی انگیزد. هر روز پس از ترک محل کار، وسط راه خانه می گویم: «همین بود!» بعد آرام از خودم می پرسم: «پس با روزت چه کار کردی؟ روزت کجا رفته؟» آنچه که انسان را از ربات متمایز می کند؛ این

است که انسان‌ها فراموش می‌کنند، ربات‌ها نه. در جریان کار افکارم از کله‌ام بیرون می‌زنند. فقط جسمم کار می‌کند. افکارم می‌روند جای دیگر، مثلاً خانه، پشت میز می‌نشینند، نوشته‌هایم را تصحیح می‌کنند و بعد از فرط خستگی روی تخت خوابم دراز می‌کشند. صبح روز بعد، ساعت ده بیدار می‌شوم. وقتی پشت میز به صرف صبحانه می‌نشینم، ناگهان یادم می‌افتد که امروز دوشنبه است و باید ساعت شش می‌رفتم سر کار!

...

حالا محل کارم، به‌خاطر اتفاقاتی که افتاده بود، برایم وحشت‌انگیزترین مکان دنیا بود و دیگر علاقه‌ام نسبت به کار کشته شده بود. تصمیم گرفتم که دیگر نگاهی به آن‌ها نکنم، فقط کارم را انجام داده و رنگم را گم کنم. حالا ظاهراً سعی می‌کردند که خودشان را مهربان و صمیمی نشان دهند، یک صمیمیت و مهربانی مصنوعی و تهوع‌آور. مهربانی که از خود نشان می‌دادند، به چشمم زهرآلود و کثیف و قلابی بود. حالم را به هم می‌زد. آن‌ها هیولای احساسات تاریکی را در من بیدار کرده بودند. هزاران راه برای جنایت و خیانت وجود دارد اما هیچ‌کدام کثیف‌تر از تظاهر به دلسوزی نیست. حالا به‌نحوی با دلسوزی‌شان به تمسخرم می‌گرفتند. من احتیاجی به دلسوزی آن‌ها نداشتم. کافی بود دست از وحشی‌گری بردارند. وقتی آدم توسط دسته‌ای از مردم زخم می‌خورد و سپس همان‌ها تظاهر به دلسوزی می‌کنند، این در واقع دلسوزی نیست بلکه نمک ریختن روی زخم است. نه زخم بزن، نه هم مرهم زخم باش. وقتی به کسی زخم زنی، احتیاجی به مرهم بودن نداری. من این مردم را مثل خودم دوست داشتم. اما چه فایده؟ درست توسط همین جامعه‌ای که دوست‌اش داشتم، شکنجه شدم. خسته‌ام کردند. اجتماعی که دیگر به چشمم کم‌تر از هیچ است. هزار لعنت به آن‌ها که خودشان باعث شدند این اتفاق بیفتد. هزار لعنت به آن‌ها که از اجتماع کنارم زدند و ایزوله‌ام کردند. هزار لعنت که از خودشان منزجرم کردند. آهای آدم‌کُش‌های

بی‌شعور، به کثافت‌کاری‌های‌تان ادامه دهید، همین‌طور ابلهانه از همدیگرتان پذیرایی و قدردانی کنید، اجتماع‌تان را برای خودتان نگه‌دارید. در واقع باید از شما تشکر کنم که مرا از جمع خود طرد کردید، چون نمی‌خواهم که روحم در جمع شما آلوده شود. به تخمم هم نیست که مرا آدم ضد اجتماع صدا بزنید. تنها چیزی که برای من دردناک است؛ این است که پیش‌ازآنکه من و آن دختر یکدیگر را بشناسیم، به‌شکل مسخره‌ای همه‌چیز خراب شد. یعنی اول او خراب کرد، بعد به آن‌ها فرصت داد که خراب‌ترش بکنند.

میشایلا اشتولز دوره‌ی کارآموزی را تمام کرد و رفت. چند ماه بعد بخش کاری من نیز بسته شد و چاپخانه را ترک کردم. تصور می‌کردم، ممکن است دوباره همه‌چیز خوب شود، فقط باید کاری کرد. جرقه‌ای زد. آخرین تلاش: عکسی از آن دختر یافتم. برای ابراز علاقه و فراموش کردن همه‌ی اتفاقاتی که بین ما در محل کار افتاده بود، خواستم علاقه‌ام را به او به‌صورت بسیار منحصر‌به‌فرد نشان دهم. عکس‌اش را فرستادم به یک شرکت دست‌دوزی که آن را روی قالیچه‌ای با نخ بدوزند. یک ماه بعد قالیچه‌ای که روی‌اش عکس او با نخ دوخته شده بود، به دستم رسید. از او نه نشانی داشتم، نه هم اطلاعی. نشستم و نوشتم:

«سلام میشایلا!

نمی‌دانم کجایی. من این‌جا را به‌خوبی بلد نیستم که دنبالت بگردم. می‌خواستم بگویم که هنوز به تو علاقه دارم. نمی‌دانم چرا در محل کار در محصله‌ی مضحکی گیر افتادیم. مردم واقعاً در محل کار دستم انداختند. من تمام تلاشم را کردم که متوجه‌ات بسازم، چون تو قلب پاک و مهربانی داری. من این را در تو دیده‌ام. اگر این‌طور نبود، هرگز این نامه را برایت پست نمی‌کردم. این را هم درک می‌کنم که نمی‌توانی به یک غریبه اعتماد کنی. امیدوارم تصویر خشنی که از من در ذهن داری، محو شود. سعی می‌کنم این نامه و قالیچه را از نشانی همان چاپخانه برایت پست کنم. این هدیه را از طرف یک

غریبه‌پذیر و امیدوارم از آن خوش‌ات بیاید. بهترین‌ها را برایت
 آرزو می‌کنم.
 با مهر
 داراف دناماراف.»

قالیچه و نامه را با زرورق سبز بسته‌بندی کرده و آن را - با زمزمه‌ی این پرسش
 زیر لب - روی زانوانم گذاشتم: «چگونه می‌خواهی به دست او برسی؟» فقط یک
 راه داشتم: نامه و هدیه را بایست از نشانی همان چاپخانه به او پست می‌کردم.
 هنوز می‌شد که این کار را بکنم، چون رییس و چند آدم زیر دست او، هنوز از
 ماجرا بی‌خبر بودند. سراغ مدیری حقوق و دستمزد کارمندان رفتم. زنی که به
 بازنشستگی نزدیک بود و موهایش فوراً توجه آدم را به خودش معطوف می‌کرد.
 رنگ موهایش ترکیبی از نارنجی کمرنگ، سرخ تیره و خاکستری بود، طوری که
 فکر می‌کردی سرش چندین دفعه آتش گرفته ولی نزدیک خاکستر شدن، اطفاییه‌ها
 بلافاصله به سروقت‌اش رسیده باشند. به او مودبانه گفتم هدیه‌ای دارم که باید به
 دست یک دخترخانم برسد. پرسید چه کسی؟ گفتم خانم اشتولز. اضافه کردم
 که می‌خواهم از نشانی شرکت بفرستم. گفت مشکلی نیست، می‌توانم آن را به
 پستی شرکت تحویل دهم. بالاخره همین کار را کردم. پر از تصور و هیجان
 منتظر ماندم اما از او هیچ خبری نشد. بعدش؟ هیچ. حماقت مثل یک آدم عاقل
 به من می‌خندید. من دیدم که حماقت از شدت خنده واقعاً ضعف می‌رفت. حالا
 می‌شاییدا می‌خندد و به دوستان‌اش می‌گوید که یک مهاجر عجیب و غریب و
 مسخره عاشق‌اش شده، حتی یک نامه‌ی رمانتیک نیز برایش نوشته و عکس‌اش را
 روی قالیچه نقاشی کرده است. چه پسر خنگی! بعد قالیچه را به دوستان‌اش نشان
 می‌دهد و می‌خندد و می‌خندد و می‌خندد.

آهای، صبر کنید! خواهشاً صبر کنید. از او بالاخره خبرهایی شد. حالا
 جای دیگری کار می‌کنم. هر روز هنگام رخصتی از محل کار که بیرون می‌آیم،
 سروکله‌ی می‌شاییدا اشتولز با یک مشت اراذل و اوباش پیدا می‌شود، از کنارم با

موتر به سرعت می‌گذرد و از روی ریشخندی جیغ و داد و بوق می‌زند: «بنگ! بنگ! بنگ!» معشوقه‌ی ما هم بوق‌زن از آب درآمد. اگر این داستان را به پرنده‌ها تعریف کنم، به حال من گریه خواهند کرد و اگر آن را به الاغ‌ها تعریف کنم، از خنده شَخ خواهند ماند.

غروب است و باران می بارد. با باور شکسته به همه چیز، روی چهارپایه ای در اتاق نشیمن به تماشای باران نشسته ام. آسمان زمین را شست و شو می دهد و من به این فکر هستم که آدم چگونه می تواند حافظه اش را برای حذف یک آدم شست و شو دهد. درست در همین لحظه کسی از پشت سر می پرسد: «باران را تماشا می کنی؟» سر برمی گردانم. در لُخک دروازه، فراموشی با یک کوله پشتی زرد، موهای ژولیده و باران زده در بالا پوش زرد بارانی ایستاده است. به دست یک شاخه گل زرد دارد و به سر یک کلاه چرمی زرد.

«بفرما داخل.»

فراموشی بارانی اش را به میخ پشت در می آویزد: «می دانستم امروز به من نیاز داری.» روی کاناپه جا خوش می کند. گل و کلاه اش را روی میز مقابل اش نهاده و سه بار عطسه می زند: «سرما خورده ام، بی شک که امشب تب می کنم.» من به قطرات کوچک آب که از بارانی زرد آویخته از میخ می چکد، خیره می نگرم. در حینی که چشم از چک چک آهسته ای آب بر نمی دارم، می گویم: «زیباست که دوباره آمدی.» فراموشی موهای ژولیده اش را که روی صورت اش افتاده، کنار زده و پا سر پا می اندازد: «نی، زیبا نیست که دوباره آمدم. من به این زیبایی شک دارم.»

دستی به الاشهام کشیده و با انگشت لای ریش چند روزهام را می‌خارام و چیزی نمی‌گویم. فراموشی درحالیکه جیب‌هایش را می‌گردد، یک قوطی سگرت بیرون کشیده و نگاهی به درون آن می‌افکند؛ یک نخ هم باقی نمانده است. قوطی را مچاله و پرت می‌کند روی میز. باز جیب‌هایش را می‌گردد و یک قوطی گوگرد بیرون می‌آورد که آن هم خالی است. درحالیکه قوطی گوگرد را با حرکتی مثل یک بومرنگ روی میز می‌اندازد، می‌گوید: «تمام روز آدم‌ها آرزوهای خوب و مختلف‌شان را برای فراموشی به من می‌سپارند. من مجبور هستم همه‌ی این آرزوها را آتش بزنم تا بسوزند و نابود شوند. حالا که قوطی را می‌بینم یک چوبک هم برای خودم باقی نمانده که سگرتم را در بدهم، هرچند یک تا سگرت هم ندارم.»

قوطی‌ام را کشیده و به او یک نخ سگرت تعارف می‌کنم. فراموشی بی‌آنکه لایتری از من طلب کند، سگرت را در دهان گذاشته و صورت‌اش را به طرف من پیش می‌کند. من لایترم را روشن کرده و شعله‌ای کوتاه زیر سگرت او می‌افروزم. فراموشی حلقه‌ای از دود رقیق را به هوا می‌فرستد و به کاناپه تکیه می‌دهد: «متأسفم.»

لایترم را می‌گذارم روی میز: «متأسفم که متأسف استی.»

فراموشی کش عمیقی به سگرت‌اش می‌زند، طوری که در گونه‌هایش چال پدیدار می‌شود. سپس دود را سریع به هوا پخش می‌کند: «از دست من کاری ساخته نیست.»

«وقتی قلب آدم می‌شکند، آدم دیگر هیچ‌چیز مهمی برای از دست دادن ندارد. دیگر آدم اصلاً ترس از دست دادن چیزی را ندارد.»

فراموشی سر تکان داده و با خودش زمزمه می‌کند: «می‌دانم... می‌دانم...»

و ادامه می‌دهد: «فکر می‌کردم به این زودی‌ها ملاقات‌ات نخواهم کرد. تو با خودت چه کار می‌کنی، مرد؟ هربار یک آرزوی خوب تحویل‌ام می‌دهی. آرزویی که اجازه‌ی داشتن آن را نداری. من در واقع نمی‌خواهم آرزوی کسی را با خودم ببرم و بسوزانم، اما چه کار کنم، وقتی آدم‌ها نمی‌توانند به آرزوی‌شان برسند!»

«این دفعه، دختری را به تو تحویل می‌دهم که اجازه‌ی داشتن او را ندارم. آدم چه کار کند؟ دنیا قوانین بی‌رحم خودش را دارد، انسان‌ها قوانین بی‌رحم خودشان را. قانون بی‌رحم طبیعت من این بود که او را می‌خواستم اما او مرا نمی‌خواست و قانون بی‌رحم طبیعت او مرا نمی‌خواست اما من او را می‌خواستم.»

«تنها تو نیستی. من در واقع هر روز از طرف آدم‌ها دعوت می‌شوم و هرکسی چیزی برای فراموش کردن به من می‌سپارد. همین دیروز یک زن، مردی را با گریه تحویل داد که عاشق‌اش بود. گاهی از عهده‌ی این کار برمی‌آیم، گاهی نی. یگان‌وقت سخت است که دل یک نفر را از یک نفر دیگر جدا کرده با خودم ببرم.»

سگرت‌اش را در خاکستر دانی خاموش کرده و دوباره تکیه می‌کند.

می‌گویم: «البته خیلی از آرزوها و چیزها در آدم خودکشی می‌کنند و قلب آدم تبدیل می‌شود به یک گور سرخ. درون آدمی چیزهای بسیاری زندگی می‌کنند؛ هیولاهایی که آدم را از درون می‌خورند و خونس را می‌مکند. گاهی بیدار اند و گاهی خواب، گاهی آرام و گاهی ناآرام. آدم مگر چه قدر توان دارد برای تحمل این همه؟»

«یک روز حال ما خوب خواهد شد.»

«بدون شک! اما روزی که سرمان به سنگ لحد بخورد. انسان‌های بسیاری روی زمین آمدند و خاک شدند و انسان‌های دیگری خواهند آمد. هیچ‌کس معنای این آمدن و رفتن را نمی‌داند.»

«دنبال معانی نگرد، بسیاری چیزها بی‌معنی‌اند، فقط آن‌ها را باید اجرا کرد، مثل زندگی.»

«کودکی چه دوره‌ی زیبایی‌ست، نمی‌دانی که زندگی و دنیا کدام سو و چگونه می‌چرخد. کاش هرگز بزرگ نمی‌شدم.»

«هنوز کلاغ‌ات را به یاد داری؟»

سر تکان می‌دهم: «بله... بله... باری آن قدر کلاغ را دواندم که بالاخره از تشنگی روی زمین دراز کشید، بعد پسر همسایه آمد و در حلق‌اش تف کرد تا

دوباره زنده شود. اما مُرد. او از دویدن زیاد به دنبال زندگی هلاک شد. او برای زنده ماندن دوید و از کثرت دویدن برای زنده ماندن از تشنگی مُرد.»

فراموشی می‌خندد: «مردن کلاغات مثل دیروز یادم می‌آید. بعض چیزها را از حافظه‌ات نگرفتم، مثل آن کلاغ.»

«وقتی آدم کودک است، خودش را نمی‌شناسد. بزرگ که شد، خودش را که شناخت، دیگر نمی‌داند آرامش چیست.»

«نمی‌شود که تا آخر کودک ماند.» با این جمله، هر دو در سکوتی سنگین فرو می‌رویم. سپس **فراموشی** سکوت را می‌شکند: «آبجو نداری؟»

«به خیالم چند قوطی دارم.» بلند می‌شوم و از یخچال دو قوطی آبجو سرد می‌آورم. او سر قوطی را باز کرده و جرعه‌ای هنگفت می‌نوشد. چشمم به شاخه‌ی گل زردی که **فراموشی** روی میز گذاشته، می‌افتد: «می‌بینم که با خودت گل زرد آورده‌ای.»

فراموشی پس از فرستادن جرعه‌ی دیگری به ریه‌ها، می‌گوید: «تو دختری را برای فراموش کردن تحویل ام می‌دهی. طبیعی‌ست که من در این وضع با خودم گل سرخ نمی‌آورم. اگر موضوع دور و بر گل سرخ می‌چرخید، قضیه روشن بود و من حالا این‌جا نمی‌بودم.»

نظری نمی‌دهم. قطرات متوالی باران ملودی مشکوکی را روی شیشه‌ی کلکین می‌نوازد. **فراموشی** دو-سه جرعه آبجو پشت سر هم می‌نوشد و پس کله‌اش را می‌خاراند: «کم‌کم وقت رفتن است... باید بروم.» من به گل زرد خیره شده‌ام. گل آهسته شعله‌ور می‌شود، دود رقیقی از آن به هوا پخش شده و تبدیل می‌شود به خاکستر. **فراموشی** سرش را به سمت میز خم کرده و خاکستر گل را به طرف من پُف می‌کند: «همین است.»

از لای خاکستری که در هوا پراکنده شده، به او نگاه می‌کنم: «منظورت را نمی‌فهمم.»

«عشق.»

«گمانم مست شده‌ای.»

فراموشی می‌خندد.

«می‌خواستم چیزی بگویم.»

«بفرما.»

«حیوانات درست مثل انسان‌ها دارای احساسات اند؛ مثلاً وقتی کرگدن دوست‌اش را گم می‌کند، پیوسته نعره می‌کشد. چون احساس می‌کند که دوست‌اش گم شده است. اما من به این نتیجه رسیده‌ام که برخی انسان‌ها حتی به اندازه‌ی کرگدن هم احساس ندارند.»

«دنیا با آدم‌های حساس سازگاری نمی‌کند.»

«آدم چه کارهایی که نمی‌کند.»

فراموشی کلاهش را از روی میز برمی‌دارد، لب‌های آن را صاف نموده و به سرش می‌کند: «چه بگویم!» آهی می‌کشد و بلند می‌شود. باران، فراموشی را تا دم در با ملودی مشکوک‌اش بدرقه می‌کند و بعد بند می‌آید.

رویاهای من سگرت‌هایی اند که فلاکت نخ‌به‌نخ آن‌ها را با غیظ آتش می‌زند و دودشان را به هوا پُف می‌کند. من مردی هستم که در دل یخ‌بندانی از رهوار تقدیر خود افتاده و رهوار نیز چهارنعل گریخته، درحالی‌که از چهار سمت قوله‌ی گرگ‌ها به گوش می‌رسد.

آخر هفته است و آسمان صاف و آفتابی. همین‌طور که با خودم در امتداد یک مزرعه‌ی نیمه‌دروشنده‌ی جوارِی پرسه می‌زنم، ناگهان زنی در وسط مزرعه توجه‌ام را به خودش معطوف می‌کند. لباس سفید عروس به تن دارد. روی چوکی مخملی سرخ تک‌نفره، مقابل آینه‌ی بزرگی نشسته و مشغول آرایش کردن خود است. باد ملایم گیسوان سیاه‌بلندش را به بازی گرفته. او را فقط می‌توانم از پشت سر نگاه کنم و هر از گاهی که خم و راست می‌شود تا چیزی بردارد یا دستی به سر و روی‌اش بکشد، قسمتی از صورت‌اش را در آینه‌ی مقابل‌اش می‌بینم. امروز شاید روز ازدواجش باشد. اما این‌جا چه کار می‌کند؟ یا شاید این رسم و آیین یک قبیله باشد که ابتدا عروس بایست در مزرعه‌ای منتظر قوم و خویش‌اش بماند تا او را با آوردن داماد متعجب کنند. یا باید نخست عروس خودش را در یک مزرعه آرایش و آراسته کند تا بتواند خود را به داماد و اقارب‌اش نشان دهد. ممکن است یکی از همین تصورات باشد که گفتم، اما مطمئن نیستم. چه بدانم، هزاران رسم و

آیین و فرهنگ در دنیا وجود دارد. یا نکند صحنه‌ای از فیلم یا تئاتر جریان دارد که من متوجه نشده‌ام. نگاهی به وسعت مزرعه می‌اندازم، اما نه از کارگردان خبری است، نه از دوربین و تجهیزات فنی و این چیزها. تنها آن دورها جواری‌هایی بلند به چشم می‌خورند که هنوز درو نشده‌اند. عروس خانم گل سرخی به گیسویش می‌زند و بلند می‌شود؛ خود را در آینه واری می‌کند، دستی به موهایش می‌کشد و چین‌های لباس بزرگ سفیدش را جمع‌وجور می‌کند. من هنوز به تماشای او ایستاده‌ام. یک‌دفعه، مثل اینکه ناخودآگاهم به ناخودآگاه او پیغامی فرستاده باشد، سرش را تیز می‌چرخاند به طرف من. برای اینکه احساس ناامنی در او منتقل نکرده باشم، حرکت می‌کنم و دوباره به قدم زدن می‌پردازم. سه چهار گام نرفته‌ام که از پشت سر نام صدا زده می‌شود. سر برمی‌گردانم. او درست روبه‌روی من ایستاده است. یک زن فوق‌العاده زیبا که لبخند جذبه‌داری روی لبانش گل کرده است: «چرا از دور مثل غریبه‌ها تماشا می‌کنی؟»

تعجب‌زده می‌گویم: «مثل غریبه‌ها؟ ما مگر همدیگر را می‌شناسیم؟»

«شاید.»

«شاید؟»

«دیدم که نگاه می‌کردی.»

«یک خانم در لباس عروس، تک‌وتنها بین یک مزرعه‌ی جواری، توجه آدم را طبیعتاً به خودش جلب می‌کند و از خودش می‌پرسد که یک زن این‌جا، بی هیچ‌کس، آن‌هم در لباس عروس چه کار می‌کند.»

دوباره لبخند ملیحی تحویل داده و با صدای خیلی موزون و صمیمی می‌گوید: «مگر یک عروس اجازه‌ی آمدن به مزرعه را ندارد؟»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم: «منظورم این نبود.»

او خودش را به من نزدیک‌تر می‌کند. عطر دیوانه‌کننده‌ای از او به مشام می‌پیچد. بلااختیار چشمانم را می‌بندم و با صورت روبه‌آسمان می‌گویم: «عطرت واقعاً جنون‌آمیز و دیوانه‌کننده است. تا حالا چنین عطری نشنیده‌ام.» پلک‌هایم را

آهسته باز می‌کنم. حالا او چشم در چشم من ایستاده است. همدیگر را عمیق‌تر نگاه می‌کنیم. یک دفعه جرقه‌ای در ذهنم می‌زند که او را از آوان کودکی می‌شناسم. اما چطور؟ چگونه؟ نمی‌دانم. او بی یک کلام، لب‌هایم را آرام می‌بوسد. لب‌هایش سرد است. بوسه‌های سردی از او دریافت می‌دارم. بعد در آغوشم می‌کشد. مدت کوتاهی در آغوش گوارایش باقی می‌مانم، سپس خیلی آرام و آهسته خود را از من جدا کرده و به سمت آینه و چوکی برمی‌گردد. اکنون درون آینه یخ‌بندانی بی‌سروته می‌بینم، درحالی‌که برف می‌بارد. او مقابل آینه مکثی می‌کند، سپس وارد آن می‌شود و در برف غیب‌اش می‌زند. این صحنه تحیر و تعجبم را برمی‌انگیزد، پاهایم مرا بی‌اختیار به‌سوی آینه می‌برند. گل سرخی که او به موهایش زده بود، آن‌جا روی زمین افتاده است. گل را برداشته و به بینی‌ام نزدیک می‌کنم؛ بوی خوشی می‌دهد، نه مثل رایحه‌ی گل‌های عادی، بلکه بویی شبیه بوی خاص بدن او. دو سه قدم خودم را به آینه نزدیک‌تر کرده و نگاهی به درون آن می‌اندازم. روی یخ‌بندان شاخه‌های گل سرخ با فاصله‌ی یک‌وجبی همه‌جا نشاندۀ شده. هر دو-سه ثانیه گل‌ها مانند یک نخ گوگرد شعله‌ور می‌شوند و بی‌آنکه خاکسترشان فرو ریزد، دوباره می‌شکفند. بعد متوجه جسدی می‌شوم که در آن باغ روی برگ‌ها افتاده بود، با همان مشخصات. گرگی شکم‌اش را دریده و محتویات آن را می‌بلعد، درحالی‌که بخار رقیقی از داخل شکم لاش به هوا متصاعد می‌شود. گرگ هر از گاهی درنگ می‌کند و با دهان خون‌آلود رو به آسمان زوزه می‌کشد. ناگهان عروس دوباره درون آینه ظاهر می‌شود: «ممکن است لطفاً گلم را پس بدهی؟»

با تعجب می‌پرسم: «گل؟ کدام گل؟»

لبخندی می‌زند و با انگشت اشاره می‌گوید: «منظورم آن گل است.»
می‌بینم گلی را که از زمین برداشته بودم، هنوز به دستم است: «آها، بفرما.»
دستم را در آینه فرو می‌کنم. به محضی که او گل را می‌گیرد، گل ناگهان شعله‌ور می‌شود، مثل بقیه‌ی گل‌ها که هنوز در حال سوختن و دوباره شکفتن اند. دستم را از درون آینه پس می‌کشم. دستم کاملاً سرد شده است. شوکه شده‌ام. شقیقه‌هایم

لُقلُق می‌کنند. فراموش کردم از او بپرسم که نامم را از کجا می‌دانست یا خودش چه نام داشت. فکرهای عجیب و غریب در ذهنم خطور می‌کنند. برمی‌گردم که او را صدا بزنم، ولی چیزی جز یک مترسک در لباس عروس نمی‌بینم. آینه و چوکی‌ای در کار نیست. از میان مزرعه به سمت جاده‌ی خاکی حرکت می‌کنم و کلافه به سمت خانه راه می‌افتم.

یک پنسل نیم کله و چند تا کاغذ در دست دارم. پشت سر هم حیوانات را رسامی می‌کنم. بعد می‌بینم که یک موش را در حال فرار به طرف یک پشک کشیده‌ام. درنگ می‌کنم و پای عکس پشک و موش می‌نویسم: موش‌ها در خِشتک پشک‌ها پناه بردند. در این لحظه تلفنم زنگ می‌خورد. همین‌طور زنگ می‌خورد تا خاموش می‌شود. باز زنگ می‌خورد. این دفعه پاسخ می‌دهم. خواهرم است. پس از احوال‌پرسی، می‌پرسد که چرا سری به او نمی‌زنم. پاسخ می‌دهم که امروز یا فردا به دیدارش خواهم رفت. تلفن قطع می‌شود و سریع ترانه‌ی رفتن را همین امروز در ذهنم می‌خوانم. پنسل و کاغذها را کنار می‌گذارم. چند تا لباس قات می‌کنم، کوله‌پشتی‌ام را برمی‌دارم و راه می‌افتم به طرف ایستگاه قطار.

داخل کوپه‌ای نشسته‌ام که در چوکِی مقابل‌ام یک مرد دور و بر پنجاه‌ساله، کنار یک دختر حدود نوزده یا بیست‌ساله نشسته است. دختر مرتب با خودش می‌خندد و با موهای طلایی‌اش بازی می‌کند یا هم بند کفش‌هایش را باز و بسته می‌کند. این کار را به تناوب انجام می‌دهد. پدر می‌کوشد که مانع این کارش شود و با نگاهی به من، لبخند خشکی از روی خجالت تحویل‌ام می‌دهد. بعد چیزی در گوش دختر نجوا می‌کند. دختر ناگهان جیغ‌زنان و گریه‌کنان موهایش را می‌کند. مرد کاملاً در مانده به نظر می‌رسد. دوباره چیزی به گوش دختر می‌خواند. دختر

دوباره آرام می‌گیرد، می‌خندد و به بازی با موهایش می‌پردازد. انگار در گوش‌اش جمله‌ای گفت که مثل قرص آرام‌بخش اثر گذاشت. من چشمانم را می‌چرخانم و از پشت شیشه‌ی مسدود بیرون را تماشا می‌کنم تا مرد دیگر مجبور نشود که از روی خجالت لبخند بزند.

...

یک هفته پیش خواهر می‌مانم و دوباره راهی شهر خودم می‌شوم. در میانه‌ی راه شک می‌کنم؛ قطاری را که مرا به مقصد می‌رساند اشتباه گرفته‌ام. در ایستگاهی پیاده شده و نگاهی به دستگاه برنامه‌ی حرکت می‌اندازم. سراسر اشتباه! قطار بعدی تا یک ساعت دیگر سر می‌رسد. یک ساعت باید این‌جا منتظر بمانم. هوا سرد است و آفتاب رو به غروب. ایستادن در سکوی راه‌آهن حوصله‌ام را سر می‌برد. انتظار کشیدن همیشه خسته‌ام می‌کند، خستگی به کنار، افسرده‌حالم می‌کند. سکوی راه‌آهن را ترک می‌کنم. شهر کوچکی‌ست که من آن را بلد نیستم. حتی نامش را نمی‌دانم. دو-سه سرک پایین‌تر از ایستگاه وارد یک بار می‌شوم. بار بزرگی است، بیروبار و متفاوت. باری است به سبک کلاسیک: شکل و شمایل آن، چوکی‌ها، میزها، پرده‌ها، کلکین‌ها، لامپ‌های سقف، نقاشی‌های روی دیوار، پیاله‌ها و... حتی چهره‌ی مشتری‌ها کلاسیک به نظر می‌رسد. روی تنها چوکی خالی کنار کلکین بار می‌نشینم. احساس می‌کنم صد سال به عقب برگشته‌ام. تکیلا سفارش می‌دهم. چهار-پنج جرعه که می‌نوشم، شقیقه‌هایم داغ می‌شوند و بعد یک آبجو سفارش می‌دهم. کم‌کم متوجه افتادن نگاه‌های عجیب و سریع مشتری‌های بار به خودم می‌شوم. آبجو را که به درون می‌فرستم، نگاهی می‌اندازم به ساعت مچی‌ام، دیگر زمان برای نوشیدن ندارم. پس بلند می‌شوم و برای پرداخت به پیشخوان می‌روم. پیشخدمت که مرد جوانی است، می‌گوید: «امروز همه‌ی نوشیدنی‌ها مجانی‌اند.» و با انگشت به آقایی بیرون بار اشاره می‌کند که در دریشی سیاه، موهای بلند و نکتایی سرخ سگرت برگ می‌کشد: «بله، این آقا امروز بار را برای

مهمانان اش رزرو کرده است. موفقیت دخترش را تجلیل می کند.» حالا پی می برم که چرا همه به من گاه و ناگاه نگاه می کنند. چون هیچ کس مرا این جا نمی شناسد. می گویم که اصلاً نمی دانستم که این جا برای یک محفل شخصی رزرو شده است، وگرنه مزاحم نمی شدم. با عذرخواهی بار را ترک می کنم. فقط سه دقیقه تا رسیدن قطار مانده است. باید عجله کنم. می دوم که قطار را از دست ندهم. تمام بدنم داغ آمده است. در جریان دویدن از هوای سرد لذت می برم. هوا سر و صورتم را مثل سگی لیس می زند و نوازش می کند. نفس زنان سوار اولین واگن می شوم. درها بسته شده و قطار راه می افتد. من چشم ها را می بندم و سریع خوابم می برد. درون رویایی خودم را پیدا می کنم که با آن دختر، میشایلا اشتولز، کنار سنگ بزرگی لب دریا ایستاده ایم. آب خیلی راکد و صاف است؛ آن قدر صاف که می توانیم ازدحام ماهی های کوچک را مشاهده کنیم. میشایلا می گوید: «ماهی ها گرسنه اند.» من می خندم و به شوخی می گویم: «یک رقم می گویی ماهی ها گرسنه اند که فقط مادر ماهی ها باشی.» او با دو انگشت گوشت بازویم را چُنْدک می کند، به اندازه ی همان دو انگشت آرام گوشت بازویم را جدا کرده و پیش ماهی ها می اندازد. دردی احساس نمی کنم. به او می گویم: «وقتی گوشت های جانم را می کنی، نمی دانم چرا دردی احساس نمی کنم.» او با لبخند نگاهم می کند، درحالی که با دو انگشت تکه های گوشت جانم را به ماهی ها مهربانی می کند. در این هنگام ناگهان پایم می لغزد و از روی سنگ بین ماهی ها می افتم، آب به آهستگی مرا به عمق خودش می برد و از لابه لای ماهی هایی که در حال خوردن سروصورت و جسمم هستند، چهره ی میشایلا را در سطح موج دار آب، لرزان و شکسته می بینم که هنوز لبخندش جاری ست. دریا پایین و پایین ترم می برد و ماهی ها تخم چشمانم را از جا می کنند و می بلعند. ناگهان از خواب می پرم. دردی را در بازویم احساس می کنم. آستینم را بالا می کشم، روی بازویم خون مردگی می بینم: اینکه فقط یک خواب بود، پس روی بازویم خون مردگی چه کار می کند؟

شب سال نو است. در بیرون مردم برای استقبال از تحویل سال جدید آتش‌بازی می‌کنند، راه می‌روند، می‌خندند، می‌نوشند، می‌رقصند و شاد اند که سال جدید شده است. اما من هیچ احساس جدیدی ندارم. نیاز به یک هم‌صحبت دارم اما علاقه‌ای به دیدار کسی ندارم. تنها روی تخت‌خواب دراز کشیده‌ام. دو ساعت شده که یک بوتل ویسکی از یخچال آورده و روی میز کوچک کنار تخت گذاشته‌ام. حالا ویسکی را برداشته و یک جرعه ریه‌هایم را از آن مستفید می‌کنم. به بوتل خیره می‌شوم و تمام گذشته‌ام درون بوتل پرمارت ویسکی تجسم و تجسد می‌یابد: فرار از مرزها، شلیک پولیس‌ها در مرزها، دوست‌های مرده، دوست‌های زنده، خانواده و... همه‌چیز و همه‌کس. به دست‌هایم نگاه می‌کنم که هنوز از شانه‌هایم آویزان اند و کمکم می‌کنند که کلمات را روی کاغذ بریزم. پاهایم که همیشه مرا همه‌جا حمل می‌کنند. سرم! صداهای زیادی در سرم هستند. انواع صداها. بهت‌آم زده که چرا هنوز سرم منفجر نشده است. دوباره سر بوتل را که به دهانم پیش می‌کنم، می‌بینم که نبلزاد دم در اتاق خواب پابره‌نه ایستاده است. دست‌ها را روی سینه‌اش گره زده و طوری نظاره‌ام می‌کند که گویی حرفی به گفتن ندارد یا شاید هم دارد اما نمی‌داند از کجا شروع کند. باز جرعه‌ای هنگفت می‌نوشم و بوتل را می‌گذارم روی میز: «باز چه گل به آب دادی، نبلزاد؟»

پوزخند می‌زند: «این پرسش را من باید مطرح کنم، نه تو.» و به طرف تخت می‌آید، بوتل ویسکی را از کنار من برداشته و برمی‌گردد روی میز تحریر رنگ‌ورو رفته‌ام می‌نشیند. بوتل هنوز به نیم نرسیده که او قورت‌قورت سه جرعه پشت سر هم می‌نوشد. بوتل را که پایین می‌آورد، مرارت ویسکی روی گونه‌ها و گوشه‌های چشم‌اش چین‌های زشت و هولناکی شکل می‌دهد. چروک‌های چهره‌اش به جسدی می‌ماند که زمان مدیدی زیر آب شور دریاها اخته شده باشد. صورت‌اش پیر و پیرتر می‌نماید، مثل غریقی که پوست‌اش چروکیده، رنگ‌اش پریده و صورت‌اش ورم کرده باشد و چشم‌ها، لب‌ها و بینی‌اش در اثر تورم فرو رفته باشند. تمام آسیب‌های ناشی از محیط دریایی را - که ماهی‌ها و سایر جانوران دریایی به یک مرده وارد می‌کنند - در او می‌بینم. این استحاله در او به وحشت می‌اندازد و مرده‌های غرق‌شده‌ای را به یاد می‌آورد که پس از زمانی از زیر آب‌ها بیرون‌شان می‌آورند. او باز جرعه‌ای می‌نوشد و از روی تلخی قواره‌ای می‌کند و صورت‌اش به حالت عادی برمی‌گردد. بعد کاغذنوشته‌هایم را از روی میز برمی‌دارد، می‌خواند و یکی پس از دیگر مچاله و پرت می‌کند روی اتاق. «آن کاغذهای سرسبیل را روی اتاق نینداز، من حوصله‌ی جمع کردن اتاق را ندارم.» وانمود می‌کند که چیزی نمی‌شنود و هر از گاهی جرعه‌ای ویسکی هم می‌نوشد. «می‌توانی چیزی از آن باغ لعنتی و ماجراهایش بگویی؟ ذهنم درگیر است.» او چیزی نمی‌گوید، فقط کاغذنوشته‌ها را مچاله کرده و روی اتاق می‌اندازد و در عین حال جرعه‌ای ویسکی هم به ریه‌هایش حواله می‌کند. کماکان کاغذهای سفید را - که روی‌شان اصلاً چیزی نوشته نشده - مچاله می‌کند. «آن‌ها کاغذهای سفید اند، آقای زیبا، مدارای باز! گفتم بس کن!»

با پوزخندی نگاهم می‌کند: «آقای زیبا؟ کتره می‌گویی؟»

«منظور بدی نداشتم. خو خودت به من گفته بودی که زیبا هستی و چرا از زیبایی‌ات لذت نبرده‌ام، وقتی برای اولین دفعه در آن کابین لعنتی آمده بودی، یادت رفته؟»

«نی، یادم نرفته. اما کلمات نیش دار اند. تو می ترسی؟»

«آیا می ترسم؟»

«بله، ترس.»

«البته که می ترسم. ترس زیباست. ترس ذاتاً در همه‌ی انسان‌ها وجود دارد و این خیلی طبیعی است. من واقعاً از همه‌چیز می ترسم. در واقع این ترس است که می توانم در برابر همه‌چیز مقاومت کنم. این ترس است که به من قدرت مقاومت می دهد، چرا؟ چون وقتی متوجه می شوم که خطری تهدیدم می کند، سعی می کنم خودم را آماده‌ی دفاع کنم تا کسی یا چیزی به من صدمه نزند. این در واقع ترس است که مرا آماده‌ی دفاع می کند. من ترس را در خودم نقطه‌ی قوت می بینم، نه نقطه‌ی ضعف. همه‌چیز خطرناک است و من خطرناک‌تر از همه‌چیز!»

سر می جنباند: «بسیار خوب... بسیار خوب...»

«گپ را تیر نکن، از ماجرای باغ چیزی بگو.»

«تو خودت چیزی از آن نمی دانی؟»

«چی را باید بدانم؟»

از روی میز تحریر پیاده شده و به طرف بوتل ماهی‌ها - که روی طاقچه‌ی چوبی کلکین گذاشته شده است - می رود و از جیب خود یک مشت چیزی شبیه تخمه‌ی گل آفتاب‌پرست می کشد. یک چشم را به هدف نشانه رفتن می بندد و از فاصله‌ی دو-سه قدمی تخمه‌ها را یکی یکی به طرف ماهی‌ها قلاچ می کند: «هنوز به این ماهی‌های بیچاره آکواریوم نخریده‌ای.» باز موضوع را عوض می کند تا از پاسخ دادن به سوال من طفره برود. تخمه‌ها گاهی به هدف نمی خورند و دور و بر بوتل می افتند. ماهی‌ها بالا و پایین می پرند و گاهی تخمه‌ها را از هوا می قاپند. باز دلم تنگی می کند و مجبور می شوم بگویم: «خودت را به آن راه‌ها زن!»

نبلزد، درحالی‌که مشغول انداختن تخمه‌ها به سمت ماهی‌هاست، می گوید: «تو اصلاً درباره‌ی کدام ماجرا از من می پرسی؟ فکر می کنی جز خودت

کی می‌تواند خالقِ این همه ماجراها باشد؟» به یک‌باره از انداختن تخمه‌ها دست برمی‌دارد، پاچه‌ی پتلونِ کتانی پاره‌پوره‌اش را اندکی بالا می‌کشد و ساق پایش را نشانم می‌دهد: «نگاه کن. به این حلقه‌ی کبود دور ساقم نگاه کن!» دو-سه قدم خودش را به طرف تخت من نزدیک‌تر می‌کند: «دقیق‌تر نگاه کن، اثر محاکمات و تنبیهات را در من واضح می‌بینی» پاچه‌اش را پایین می‌کشد و برمی‌گردد به جای اول خود تا به تخمه انداختن به ماهی‌ها ادامه دهد: «باید مغز کرخت تکانی بخورد. بیزارم از این همه توبیخی که بر من روا می‌داری!»

«از صد رگات، یک رگات هم هشیار نیست.»

«دلم می‌خواهد خیلی چیزها را برایت توضیح بدهم اما باید بروم. سرم دیر شده.» دست‌ان‌اش را در جیب‌اش فرو می‌برد و با چشمان اضطراب‌زده‌ای باقی‌مانده‌ی تخمه‌ها را می‌ریزد به درون بوتل ماهی‌ها و به طرف میز تحریر می‌رود. باز جرعه‌ای ویسکی حواله‌ی ریه‌هایش می‌کند، درحالی‌که بدنش در نوسان است و نمی‌تواند تعادل‌اش را به‌خوبی مهار کند. وقتی به من رو می‌کند، همان دگرگونی ناشی از آسیب محیط دریایی در او به‌صورت محتم پدیدار می‌شود، می‌گوید: «من دیگر چیزی به گفتن ندارم. تو خودت همه‌چیز را می‌دانی. سوالات بسیاری دارم که باید به تک‌تک‌شان پاسخ بدهی، اما از تو دیگر نمی‌شود توقعی داشت.»

«باز دیوانه-دیوانه گپ زده راهی‌ستی!»

او شانه‌هایش را صامت بالا می‌اندازد.

«می‌بینم که پای لُج آمدی.»

«خوب شد که گفتی. کفش‌هایم را آب برد. باید کفش‌های تو را بردارم

و بروم.»

«نخیر، حق نداری که کفش‌های مرا با خودت ببری. من آن‌ها را تازه خریده‌ام.»

او با چهره‌ی چروکیده و متورم‌اش نگاهی به من می‌اندازد: «فکر می‌کردم آدم

دست‌ودل‌بازی هستی.»

«اشتباه فکر کردی.»

«رسم دنیا همین است دیگر. وقتی یک نفر می‌میرد، یا وسایلش را دور می‌ریزند یا به دیگران می‌بخشند.»

«نمی‌فهمم چه می‌گویی.»

مثل اینکه دچار وسواس شدیدی شده و چیزی را به یاد آورده باشد، ورجه‌ای اندامش را می‌گردد، بعد می‌گوید: «همین حالا باید بروم.»

به طرف اتاق نشیمن می‌رود و صدای بسته شدن در را پشت سرش می‌شنوم. بیرون پر از سروصدای مردم است. از کلکین نیمه‌باز اتاق نشیمن بوی باروت و صدای پتاقی می‌آید. بلند می‌شوم که کلکین را ببندم. از اینکه اعتمادی به او ندارم، نگاهی به پشت در می‌اندازم که آیا کفش‌هایم سر جایش است یا نه. چیزی نمی‌بینم. نبلزاد کفش‌هایم را دزدیده است. در این هنگام ناگهان شیشه‌ی کلکین می‌شکند و سنگی به اندازه‌ی یک توپ والیبال به داخل اتاق می‌افتد و ریزگی‌های شیشه پیش پایم پاش‌پاش می‌شوند. می‌بینم که کوتوله‌ی گوژپشت سوار یک لاش‌خور است و از پشت کلکین شکسته می‌خندد و بعد با لاش‌خور از کلکین وارد اتاق می‌شود. به جای احتیاط، روی ریزگی‌های شیشه راه می‌روم، نه پاهایم زخمی می‌شوند و نه هم خلیدن تکه‌های شیشه را احساس می‌کنم. تمام لنگر بدنم را بر پاهایم می‌افکنم و روی شکسته‌های شیشه دور خودم می‌گردم، نه از زخمی خبری است، نه از دردی نه از احساسی. سر برمی‌گردانم و به تخت‌خواب نگاه می‌کنم. خودم را روی تخت می‌بینم که در کنار همان عروس - در همان لباس سفیدی که در مزرعه‌ی جوارای دیده بودم - خوابیده‌ام. دهانم باز مانده، چند تا عنکبوت دور صورت و دهانم تار می‌بافند و از بدنم گل‌های رنگارنگ و تازه می‌رویند. ماهی‌های داخل بوتل مسخ می‌شوند به اسکلت، فقط اسکلت‌های‌شان شنا می‌کنند. کوتوله‌ی گوژپشت به گل‌هایی که از بدنم روییده، آب می‌پاشد و زمزمه می‌کند: «آهای تو... آهای تو... آهای تو...» لاش‌خور بال‌هایش را روی میز تحریر می‌گستراند و می‌پرد به طاقچه‌ی کلکین و اسکلت ماهی‌های رویا

را از درون بوتل یکی یکی می بلعد. حالا می فهمم که نبلزاد چرا کفش هایم را برداشت و با خودش برد.

پایان

سپتامبر ۲۰۲۲

نه جایی به رفتن دارم، نه جایی به ماندن. نه هویتی دارم، نه عقیده‌ای، نه هم کسی. اما چیزهای بسیاری با من اند: طبیعت با من است. درخت‌ها با من اند. یادها با من اند و با موهایم بازی می‌کنند. برف، باران، ابرها، ماه، خورشید و ستاره‌ها با من اند. سگرت‌هایم با من اند، تنهایی محترم، کتاب‌ها، کلمات و نویسنده‌های مرده با من اند. سرک‌ها با من اند. پاهای زیبایی به راه رفتن دارم و تا جان دارم می‌توانم قدم بزنم و بدوم تا جایی که ماهیچه‌هایم اجازه‌ی دویدن می‌دهند. سرک‌ها گام‌های خسته‌ام را نمی‌شناسند، اما می‌توانند گام‌های سرگردان و گمشده‌ی یک غریبه‌ی بی‌پدر-مادر را تحمل کنند. هوا با من است. مشامی دارم برای تنفس هوا. چشمی دارم برای تشخیص رنگ‌ها و قلبی که هنوز برایم می‌تپد. این‌ها همه با من اند و بی‌آنکه کلمه‌ای رد و بدل کنیم، می‌توانیم یک‌دیگر را بسیار خوب بفهمیم. من متعلق به هیچ‌جا و متعلق به همه‌جا هستم. ناامید نیستم چون امیدی ندارم که به ناامیدی مسخ شود. با این حال، مرهون و ممنون خودم هستم.

